

PRNM 302

MODERN PERSIAN LITERATURE

PROSE:

ماهی و جفتش از ابراهیم گلستان
مهره مار از به آدین
به کی سالم بکنم از سیمین دانشور
آوازی غمناک برای یک شب مهتابی از بهرام صادقی
کیمیاگری در خیابان از منوچهر
صفا از عزاداران بیل از غلام حسین ساعدی
معصوم اول از هوشنگ گلشیری
مرد از محمود دولت آبادی
تاپ تاپ از جمال میر صادقی
من هم چه گوارا هستم از گلی ترقی

POETRY:

احمد شاملو: بیمار، شعر گمشده، بهار خاموش، مرغک دریا
پژمان بختیاری: حسرت عشق، خفته، عشق آتشین، حسرت و حسادت
رهی معیری: خلقت زن، نیروی اشک؛ سوز و ساز، سنگریزه
فریدون توللی: آرزوی گمشده، کارون، دیو درون، هوسناک
فریدون مشیری: آفتاب پرست، دریا، پرنیان سرد، شراب شعر چشمان تو
گلچین گیلانی: ای جنگل، غار، نه ماه نه ستاره، نام
لطفعلی صورتگر: ستاره سهیل، اشک و مروارید، شیراز، روح شاعر



ابراهیم گلستان (شیراز، ۱۳۰۱)

نخستین مترجم داستان‌های ویلیام فاکنر و ارنست همینگوی به زبان فارسی و نویسنده‌ای سبک‌گراست. اما نوآوری‌های سبکی‌اش بیش از آنکه از لحاظ ترکیب — یعنی شیوه‌کنار هم چیدن قسمت‌های مختلف داستان — بدیع باشد، به دلیل تجربه کردن شکل‌های متفاوت نثر چشمگیر است. او عقیده دارد نثر نوشته باید از درون اندیشه و ساختمان آن بیرون آید. پس واژگان را به شیوه‌ای کنار هم می‌نهد که ریتمی هماهنگ با حسی که قرار است به خواننده القا شود بیابند. او، از نظر توجهی که به موسیقی درونی حاصل از پیوند کلمات دارد، از

نثر سعدی در گلستان الهام گرفته است؛ و به دلیل بافت تصویری داستان‌هایش، وام‌دار سینماست. او از اواخر ۱۳۳۵ با ساختن فیلم‌های مستند برای شرکت نفت، به فیلمسازی روی آورد. مؤسسه‌ای سینمایی با نام «گلستان فیلم» بنیاد نهاد که کسانی چون فروغ فرخزاد و مهدی اخوان ثالث با آن همکاری داشتند. مجموعه داستان‌هایش عبارتند از: آذر، ماه آخر پاییز (۱۳۲۸)، شکار سایه (۱۳۳۴)، جوی و دیوار و تشنه (۱۳۴۶) و مدّ و مه (۱۳۴۸). گلستان در ۱۳۵۷ به انگلستان مهاجرت کرد.

ماهی و جفتش *

مرد به ماهی‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. پشت شیشه برایشان از تخته‌سنگ‌ها آبیگری ساخته بودند که بزرگ بود و دیواره‌اش دور میشد و دوری‌اش در نیمه تاریکی میرفت. دیواره روبروی مرد از شیشه بود. در نیمه تاریکی راهرو غارمانند در هر دو سو از این دیوارها بود که هر کدام آبیگری بودند نمایشگاه ماهی‌های جوربجور و رنگارنگ. هر آبیگر را نوری از بالا روشن میکرد. نور دیده نمیشد اما اثرش روشنایی آبیگر بود. و مرد اکنون نشسته بود و به ماهی‌ها در روشنایی سرد و ساکت نگاه میکرد.

ماهی‌ها پشت شیشه آرام و آویزان بودند. انگار پرنده بودند، بی پرزدن؛ انگار در هوا بودند. اگر گاهی حبابی بالا نمی‌رفت آب‌بودن فضایشان حس نمیشد؛ حباب، و همچنین حرکت کم و کند پیره‌هایشان. مرد در ته دور روبرو دو ماهی را دید که با هم بودند.

دو ماهی بزرگ نبودند؛ با هم بودند. اکنون سرهایشان کنار هم بود و دم‌هایشان از هم جدا. دور بودند. ناگهان جنیدند و روبه بالا رفتند و میان راه چرخیدند و دوباره سرازیر شدند و باز کنار هم ماندند. انگار می‌خواستند یکدیگر را ببوسند اما باز با هم از هم جدا شدند و لولیدند و رفتند و آمدند.

*. سلیقه نویسنده در رسم الخط این داستان رعایت شده است.

مرد نشست. اندیشید هرگز اینهمه یکدمی ندیده بوده است. هر ماهی برای خویش شنا میکند و گشت و گذار ساده خود را دارد. در آبگیرهای دیگر، و بیرون از آبگیرها در دنیا، در بیشه، در کوچه، ماهی و مرغ و آدم را دیده بود و در آسمان ستاره‌ها را دیده بود که می‌گشتند، می‌رفتند اما هرگز نه اینهمه هماهنگ. در پاییز برگ‌ها با هم نمیریزند و سبزه‌های نوروزی روی کوزه‌ها با هم نرسند و چشمک ستاره‌ها اینهمه با هم نبود. اما باران. شاید باران. شاید رشته‌های ریزان با هم باریدند و شاید بخار از روی دریا به یک نفس برخاست. اما او ندیده بود. هرگز ندیده بود.

دو ماهی شاید از بس با هم بودند همسان بودند یا شاید چون همسان بودند همدم بودند. گردش هماهنگ از همدمی بود یا همدمی از گردش. هماهنگ زاده بود؟ یا شاید همزاد بودند. آیا ماهی همزادی دارد؟

مرد آهنگی نمی‌شنید اما پسندید بیندیشد که ماهی نوایی دارد، یا گوش شنوایی، که آهنگ یگانگی میپذیرد. اما چرا نه ماهیان دیگر؟ دو ماهی آشنا بودند. دو ماهی زندگی در آبگیر تنگ را با رقص موزونی مزین کرده بودند.

اما چگونه همچنان خواهند رقصید؟ از اینجا تا کجا خواهند رقصید؟ یک پیرزن که دست کودکی را گرفته بود آمد و پیش آبگیر به تماشا ایستاد و پیش دید مرد را گرفت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان میداد. مرد برخاست و سوی آبگیر رفت. ماهی‌ها زیبا بودند و رفتارشان آزاد و نرم بود و آبگیر خوش‌روشنایی بود و همه چیز سکون سبکی داشت. زن با انگشت ماهی‌ها را به کودک نشان میداد؛ بعد خواست کودک را بلند کند تا او بهتر ببیند، زورش ترسید. مرد زیر بغل کودک را گرفت و او را بلند کرد. پیرزن گفت: «ممنون، آقا».

اندکی که گذشت مرد به کودک گفت: «بین اون دو تا چه فتنگ با هم». دو ماهی اکنون سینه به سینه هم داشتند و پرک‌هایشان نرم و مواج با هم می‌چینیید. نور نرم انتهای آبگیر مثل خواب صبحهای زود بود و

تخته‌سنگ را مثل یک حباب می‌نمود؛ پاک و صاف و راحت و سبک. دو ماهی اکنون با هم دور شدند تا با هم، به هم نزدیک شوند و کنار هم سر بخورند. مرد به کودک گفت: «بین اون دو تا چه قشنگ با همَن.»

کودک اندکی بعد پرسید: «کدوم دو تا؟»

مرد گفت: «اون دو تا. اون دو تا را می‌گم. اون دو تا را بین.» و با انگشت به دیواره شیشه‌ای آبگیر زد. روی شیشه کسی با سوزن یا میخ یادگاری نوشته بود.

کودک اندکی بعد گفت: «دو تا نیسن.»

مرد گفت: «اون، آ آ، اون، اون دو تا.»

کودک گفت: «همونا. دو تا نیسن. یکیش عکسه که تو شیشه اونوری

افتاده.»

مرد اندکی بعد کودک را به زمین گذاشت. آنگاه رفت به تماشای آبگیرهای دیگر.

مرداد ۱۳۴۲

داستان با بینشی تصویری نوشته شده که ناشی از الفبای نویسنده با سینماست. قلم چون دوربین سینما حرکت می‌کند؛ نخست، نمای دوری می‌دهد که به تدریج به نمای نزدیک تبدیل می‌شود. صحنه با ایجاز تمام و بدون پرگویی تغییر می‌کند: مرد دارد از دور به آنگیر ماهی‌ها نگاه می‌کند، بعد همراه کودک به آن نزدیک می‌شود و حساسیت کودک - نسل تازه؟ - چشم مرد - نسل گذشته؟ - را باز می‌کند و او را به درک تنهایی ماهی - و در نهایت، تنهایی خودش - توانا می‌سازد.

دغدغه گلستان در اغلب داستان‌هایش پرداختن به انسان‌هایی است که در یقین پیشین خود شک می‌کنند و به جستجوی راهی تازه می‌پردازند. در این داستان نیز، هشدار کودک مرد را متوجه نکته‌ای می‌کند که می‌تواند در تغییر نگرش او تأثیر بگذارد. گلستان، برای تأکید بر ایده مورد نظرش و رسیدن به ساختی تمثیلی، واژگان متجانس را تکرار می‌کند و این‌گونه ضرباهنگ اثر را پدید می‌آورد.



محمود اعتماد زاده «به آذین» (رشت، ۱۲۹۳- تهران، ۱۳۸۵)

از نویسندگانی است که همزمان با چوبک و گلستان و آل احمد به نوشتن داستان کوتاه روی آورد. چند مجموعه داستان منتشر کرد: پراکنده (۱۳۲۳)، به سوی مردم (۱۳۲۷)، نقش برند (۱۳۳۵)، مهره مار (۱۳۴۴)، شهر خدا (۱۳۴۹)، مانگدیم و خورشیدچهر (۱۳۶۹) و سایه های باغ (۱۳۷۷).

در داستان نویسی او با دوگرایش عمده مواجه می شویم: نوشتن افسانه های تمثیلی و بازآفرینی خاطرات دوره کودکی. او خواننده را از ملالی چاره ناپذیر زندگی روزمره به شور اغراق آمیز افسانه ها و غم غربت موجود در خاطرات

فرامی خوانند. عمده ترین مشکل داستان های به آذین در زبان آنهاست. نویسنده غالباً دست به ذوق آزمایی هایی می زند و واژه های رنگینی به کار می برد که چون تناسبی با لحن و آهنگ داستان ندارند، تأثیر لازم را بر مخاطب نمی گذارند. از همین رو، به آذین به عنوان مترجم ژان کریستف یا دُن آرام جایگاه مستحکم تری در صحنه ادبیات معاصر دارد.

از داستان های واقع گرایانه اش گره کور و از افسانه هایش مهره مار خواندنی است.

مُهْرَة مار

گلنار روی هره در آفتاب نشسته بود. سرمه‌دان و وسمه‌جوش و بستنه سرخاب و سفیدآب کنارش نهاده بود. آییننه مسی را که زن‌ها در حمام به کار می‌برند به دست گرفته بود و با خیال فارغ بزرگ می‌کرد.

تازه از کار و بارِ خانه فراغت یافته بود. پس از رفتن شوهر به درِ دکان، سفرهٔ صبحانه را برچیده بود و قوری چای و سینی فنجان و نعلیکی رالِب حوض بُرده، آب کشیده بود. بعد اطاق را جارو کرده دو سه تکه‌ای هم رخت شسته بود و دیگر تا تنگِ غروب، تا ساعتی که شوهرش از بازار بر می‌گشت و حسبِ معمول نان و میوه‌ای، حلوا آورده، آجیل یا چیزی برای شبچره توی دستمال چهارخانه‌اش می‌آورد، گلنار بیکار و در خانه تنها بود.

همین یک زن و مرد بودند. کس و کاری هم تو آن شهر نداشتند. خانهٔ کوچکشان مثل آشیانهٔ پرنده‌ها تنگ بود: دو تا اطاق رو به آفتاب با یک کفِ دست حیاط آجرفرش که گوشه‌اش پله می‌خورد و پای شیر آب انبار می‌رفت. زاد و رودی نداشتند. در این سه سال و نیمه که گلنار زن اوستا جعفر شده، با او از ده آمده بود، سه بار بچه انداخته بود. هیچ‌کدام را حتی به چهار ماهگی نمی‌رساند. سفارش کارگرهای سر حمام و دارو و درمان مامای محل فایده‌ای نمی‌کرد. گلنار مادر نمی‌شد. شوهرش که فصلِ چل چلی‌اش بود چندان نگرانی نشان نمی‌داد. زنش جوان بود، نوزده الی

بیست سال... به خواست خدا وقت باقی بود! اما خود گلنار یک سرگرمی می خواست. زحمت و دغدغه شیرینی می خواست که زندگی اش را روزها، تکی تنها در آن خانه، پر کند. اما خوب، تا قسمت چه باشد! گلنار تو همان حیاط یک وجبی چند تا مرغ و خروس زیر سبد نگه می داشت. شوهرش هم یک جفت قناری در قفس برایش خریده بود. اینها مونس روزهای درازش بودند. کسی در خانه اش را باز نمی کرد. خودش هم با زن های همسایه رفت و آمد نداشت. خوشش نمی آمد به بهانه چهار تا پیراهن که بیشتر پاره کرده بودند برایش بزرگتری کنند: هی، چه بپز، کجا برو، چه جور بیوش... گلنار کاری به کارشان نداشت. همین قدر می دانست که جوان است و خوشگل است و شوهرش اوستاجعفر، کفش دوز سر بازار، برایش می میرد. دیگر بیش از این چه می خواست؟

گلنار روی هره در آفتاب نشسته بود و بزک می کرد. به خودش در آینه لبخند می زد. لب های خود را گاز می گرفت و از سرخی شاداب آن لذت می برد. نگاه گرم چشمان شوخش را به بازی وامی داشت. ابرو به ناز بالا می کشید. پشت چشم نازک می کرد. پوزخند می زد. قهر می کرد. بوسه می خواست. زبان را توی دهان صدا می داد. تصنیف هززه ای را که در آن روزها سر زبانها بود زمزمه می کرد. به آهنگ آن ادا در می آورد و پیچ و تاب می خورد. چنان به خود مشغول بود که یکباره صدای خودش بلند در گوشش طنین انداخت:

«وا آیی، مشتی حسن!»

موش او مده!

گلنار از تعجب یکه خورد. سر بلند کرد. نگاه شرمناکش به پشت بام همسایه رفت که بچه هایش گاه می آمدند و از آنجا سرک می کشیدند. خوشبختانه کسی نبود. گلنار، که پشت لبش عرق زده بود، نفسی به راحتی کشید. اما همان دم چشمش به سوک دیوار افتاد. مار دراز و نازکی، که سرخی پُشتش کم کم رنگ می باخت و زیر شکم سفید گلرنگ می شد، از

لیه بام رو به پایین می آمد. گرچه به یقین از چنان فاصله ای گلنار نمی توانست چشم جانور خزنده را ببیند، باز گویی برقی نگاهی سینه اش را شکافت. دلش از هول فرو ریخت. فریاد کشید و چشمش هراسان به مار خیره ماند. ناگهان چیزی از بالا افتاد و روی آجرهای حیاط مانند دو هزاری چرخی زنگ زد. مار هم سر برگرداند و در پس برآمدگی لیه بام ناپدید شد. گلنار، پس از آنکه آشوب دلش آرام گرفت، از جا برخاست و، یک چشم بر زمین و چشم دیگر به بام، در حیاط خانه به جستجو پرداخت. آنچه لای درز دو آجر سوسو می زد باور کردنی نبود: یک اشرفی طلا!

گلنار باترکه نازکی آن را به احتیاط زیر و رو کرد و از همه طرف نگرست. به، درست همان اشرفی بود که انگار تازه از ضرابخانه شاه در آمده بود. با این همه، زن جوان می ترسید بدان دست بزند: «تکند که جادویی در کار باشد!» گلنار بسم الله گفت و هرچه دعا به یاد داشت زیر لب خواند و بر آن دمید. ولی آب از آب تکان نخورد: سکه با سوسوی شادمانه ای بر او لبخند می زد. گلنار دست پیش برد. اما یکباره چیزی به یادش آمد. رفت و مشربه را از آب پر کرد و سکه را سه بار شست. غسلش داد. آنگاه برداشت و در آفتاب گرفت و تا چندی با آن سرگرم بازی شد. لذتی گرم و پایا از ته دلش می جوشید. سرمستی واقعیت این اشرفی طلا که اینک در دست او بود، مال او بود، تا چندی مجال هرگونه پرسش و نگرانی را از او باز گرفت. ولی، به هر حال، این چه بود؟ از کجا آمده بود؟ چه رابطه ای میان این جسم گرد خوش رنگ و ملوس که بدان خوبی چرخ می خورد و بدان خوبی طنین می داد - گلنار لبخندزنان سکه را روی آجرها می غلطاند و به زنگ در می آورد - آری، چه رابطه ای میان این اشرفی و آن مار بود؟ راستی، آیا چشمش درست دیده بود؟ آیا از اصل ماری در میان بود؟ گلنار چندان هم یقین نداشت. شاید عوضی دیده بود، خیال به سرش زده بود. ولی، پس این اشرفی چه بود؟ شاید کسی در

کوچه شیر یا خط انداخته بود و سکه از روی بام غلطان غلطان به حیاط افتاده بود. اما در این صورت چرا کسی در نکوفته بود و به سراغ آن نیامده بود؟ گلنار اشرفی را با نگرانی در مشتم فشرد و رفت در خانه را نیمه باز کرد و دزدانه نگاهی به سرتاسر کوچه افکند. هیچ سر و صدایی، آمد و رفتی نبود. سگی پای دیوار سرش را لای دو دست نهاده چرت می زد. آن ته توهای کوچه هم دو بیچه با خاک بازی می کردند. گلنار با دلی مطمئن در خانه را کلون کرد و آمد سر هره به جای خود نشست. این بار، با آنکه چشمانش در آینه می خندید و پرده نرم سفیداب بسان خرمن ماه بر چهره شادابش می افتاد، شتابی در دلش بود که آن دقت مهرآمیز همیشگی را از سر انگشتانش می گرفت. کارش را سرسری به پایان رساند و سپس اشرفی را توی همان بسته سرخاب و سفیداب گره زد و برد ته یخدان جا داد. ولی، تازه اول سرگردانی اش بود. نمی دانست چه کند. کمی با فناری ها، که قفسشان به ستون کنار هره آویزان بود، ور رفت. پس از آن به بهانه آنکه شاید مرغ گل باقالی اش تخم کرده باشد سری به لانه مرغ ها زد. باز به اطاق رفت. بسته دوخت و دوزش را آورد و پهن کرد و زبر جامه شوهرش را گرفت که وصله کند. همچنان که سوزن می زد، چرخ اندیشه اش هرز می گشت و پیوسته همان نقش را باز می نمود: اشرفی طلا! و گلنار با آن، گاه گوشواره و گاه دستبند و گاه سینه ریز می ساخت. اما، راستش، این کار دیگر با خدا بود و با شوهرش، اوستاجعفر، که کی بتواند این یک اشرفی را برایش دو تا و ده تا و بیشتر کند.

آن روز به نظرش بسیار دیر گذشت. شب که شوهرش آمد، گلنار، هنوز در را درست باز نکرده، مثل هر شب لبخند زنان اما کمی با التهاب پرسید: «آمدی، اوستا؟ خوب، چه آوردی؟»

و بی آنکه منتظر جواب باشد، دستمال نان و خوردنی را گرفت و با او به اطاق رفت.

گلنار آن شب شوهرش را با شور بیشتری دوست داشت، بیش از

هر زمان به نوازش‌های حریصانه‌اش تن می‌داد و خود نیز با بازی‌های مستانه آتش او را تیزتر می‌کرد. دست در گردنش می‌انداخت و تنگ‌تر از همیشه او را بر سینه می‌فشرد. بوسه می‌داد و بوسه می‌ستاند. پرحرفی می‌کرد. می‌خندید. از کار و بار روزش می‌پرسید. همه برای آنکه می‌آدا رازی که در دل داشت ندانسته همچون پرنده‌ای از قفس بیرون بجهد.

شبشان به کامرانی با خوابِ نیروبخش به سحر رسید و روز دیگری بر همان متوال پیش آغاز شد. هیچ چیز به ظاهر در زندگی‌شان عوض نشده بود. اوستاجعفر پی کار محقر خود به بازار رفت و گلنار هم بی‌شتاب به رفت و روب و خانه‌داری پرداخت. وقتی هم که آفتاب روی هره پایین آمد، گلنار که کار و بارش دیگر تمام شده بود، پای بزک روزانه‌اش نشست. اما گاه و بیگاه چشمش به سوک لبه بام می‌رفت. البته خبری نبود. گلنار هم آن قدر خام نبود که امید واهی به خود راه دهد. ولی هنگامی که با میل سرمه به چشمش می‌کشید و از نیمرخ در آینه نگاه می‌کرد، ناگهان از بالای دیوار کلاغی با بانگ بلند پرواز کرد. دل زن جوان یکباره فشرده شد. نگاه کرد. همان مار دیروزه مانند شعله آتش بر سایه دیوار موج می‌زد. گلنار فریادی از ترس کشید و حرکتی کرد تا از جا برخیزد. اما چون دید که مار از نیمه راه دیوار برگشته است و به سوی همان گوشه بام که دیروز در پس آن ناپدید شده بود می‌رود، خاطرش آسوده گشت. نفسی کشید و دست برد تا عرق سردی را که بر شقیقه‌هایش نشسته بود پاک کند. در همین میان باز چیزی مانند دو هزاری چرخ روی آجرهای حیاط زنگ زد. چشم و دهان گلنار باز ماند. دلش در طیش افتاد. گرمایی سراپای او را فراگرفت. در همان حال می‌ترسید. اندیشه دیو و پری و جادو از مغزش گذشت. بی‌اختیار به خدا پناه برد. زیر لب دعا خواند و به خود دمید. اما آرزویی دلش را آهسته مالش می‌داد. خدا! یعنی باز هم یک اشرفی است؟ پس این می‌شود دو تا و گلنار می‌تواند از آن یک جفت گوشواره درست کند؟ ها؟

زن جوان با شور و شوق از جا برخاست و در حیاط به جستجو پرداخت. دم پله آب انبار سکه طلا مانند چشمی بیدار نگاهش می کرد. این بار هم گلنار مشربه آورد و سه بار آن را شست. سپس برداشت و نگاه کرد. درست مثل آن اشرفی دیروزی بود. خندان و زمزمه کنان سر هره رفت و سکه اولی را از میان بسته ای که در آن پیچیده بود در آورد و مدتی در آفتاب با آنها بازی کرد و میان دست ها به صدا در آورد.

راستی، این اشرفی دوم جلوه بیشتری داشت. امیدی همراه آن زاده و پرورده می شد و گلنار را بر بال خیال تا افق های دور می برد. اما نگرانی کوچکی نیز همراه آن بود. چگونه داستان این دو روزه را به اوستاجعفر بگوید؟ ها، بگوید؟ شوهرش آیا باور خواهد کرد؟ خیال بد به سرش نخواهد زد؟ نخواهد گفت کاسه ای زیر نیم کاسه هست؟ کارشان به فحش و فریاد و کتک و گریه نخواهد کشید؟ آن وقت گلنار چه بکنند؟ ریشه بدگمانی را به چه تدبیر از دل شوهرش برکنند؟ او را به انتظار آمدن مار در خانه بنشانند تا به چشم خودش ببیند؟ خوب. ولی، آمدیم و مار پیدا نشد. این دیگر رسوایی است. بله، هر که هم بشنود حق را به مرد می دهد... نه، سری را که درد نمی کند نباید دستمال بست. چیزی نباید گفت.

هوا تاریک شد. مرد به خانه آمد و بی خبر از همه جا، شب دیگری به شادکامی با زنش به روز آورد و صبح سر کار خود رفت. گلنار، همین که در را پشت سرش کلون کرد، راست به سراغ یخدان رفت و سکه ها را بیرون آورد و جربنگ جربنگ در مشت خود صدا داد و خندید و بشکن زد و با پیچ و تاب سرو کمر زمزمه کرد:

«اوف... زنکه بخواب!»

آخر! این وقت شب،

اطاق بسته،

تو تاریکی،

موش کجا بود؟»

شاد و سبکیال به کارهای خانه رسید. پس از آن هم مثل هر روز اسباب بزکش را آورد و پهن کرد و به کار آرایش روی و موی خود پرداخت.

باری، آن روز و تا چند روز دیگر، مار هر بار از گوشه‌ای که هیچ انتظار نمی‌رفت زیانه می‌کشید و زن هم، تا چشمش به او می‌افتاد، از جا می‌پرید و فریادی سر می‌داد و مار از راه هر روز بر می‌گشت و هر بار از دهانش یک سکه طلا می‌افتاد و روی آجرها زنگ می‌زد. چیزی که بود، فریادهای وحشت زن هر بار رنگ بیگانگی کمتری داشت و چیزی از ناز و کرشمه در آن بود. مار هم، که در آغاز رمنده و محتاط بود، اینک پیشتر می‌آمد و به هنگام برگشتن آهسته‌تر می‌رفت و دم به دم درنگ می‌کرد و سر بر می‌گرداند و به اندام سرخ و باریک و درازش موج‌های دلپذیری می‌داد.

یک روز با همهٔ دقت گلنار، که چشمش هنگام بزک همه جا را می‌بایید، مار بی‌سر و صدا از کنارش سر درآورد و روی پاچینش که بر زمین پهن بود خزید. یکباره زمزمه‌ای خفیف، مانند آبی که سوت‌زنان از شیر نیم‌بسته روان باشد، به گوش گلنار رسید. گویی کسی آهسته چیزی می‌گفت، چنان آهسته که جز احساس حضور نامشخص چیزی درک نمی‌شد. گلنار نفس را در سینه فشرد، گوش تیز کرد؛ ولی با خود گفت باد است که شاخه‌های بید خانهٔ همسایه را تکان می‌دهد، یا شاید گربه روی بام با علف‌های خشک بازی می‌کند. ناگهان سکه‌ای، درشت‌تر و تازه‌تر از آن هفت اشرفی که تاکنون گلنار به دست آورده و در کیسهٔ کوچکی از اطلس ارغوانی جا داده بود، از روی قالیچه سرخورد و روی آجر هره صدا داد. گلنار نگاه کرد. چشم و دهانش باز ماند. آینهٔ گرد مسی را با میل سرمه که می‌خواست به چشم خود بکشد زود پایین گذاشت و دست پیش برد. سکه را برداشت. اما، در همان حال، انگشتانش بر چیز نرم و ولرمی کشیده شد. نگاه کرد. مار بی‌شتاب خود را عقب می‌کشید و دوستانه سر بلند می‌کرد. دهان نیم‌بازش گویی لبخند می‌زد. چشمان ریزش با پرتوی گرم و نافذ به زن دوخته شده بود. گلنار شنید، یا گمان کرد که می‌شنود:

«سوسنبرم، سمن ساقم، ترس!»

و عجیب آنکه گلنار هم نمی ترسید. از آن بیم و نفرتِ دیرینِ آدمیان از جانوری که مادرمان حوا را با شوهرش از بهشت خدا رانده بود نشانی در او نبود. گویی دو آشنای چندین ساله بودند و هرگز میانشان جدایی نبوده است. با این همه، گلنار نمی دانست چه بگوید و چه بکند. بی حرکت نشسته بود و نگاهش می کرد. همه چیز خاموش و بی حرکت بود. قناری‌ها در قفس دم نمی زدند. زیر سبید حیاط، مرغ و خروس یکسر آرام بودند. حتی از کوچه صدای سبزی فروش و پیازی و گدا شنیده نمی شد؛ هیچ کلاغی قارقار و هیچ سگی عوعو نمی کرد. مار دوستانه کنار گلنار چنبر زده بود و گاه سرش را پیش می آورد و زبان نازک و نوک تیزش را مانند جرقه آتش بیرون می جهانند. گلنار نگاهش می کرد و خود را یکسر دگرگون می یافت. سستی و خوابزدگی خوشی وجودش را فرا می گرفت. پلک هایش سنگین می شد. روی قالیچه به پهلو دراز کشید، و در حالی که گونه هایش از آفتاب دم ظهر گل انداخته بود و بر پشت لبش دانه های عرق می درخشید، سر مار را به نرمی نوازش می داد و در دل می گفت: «اگر شوهرم اینجا بود و مرا می دید...»

پیش چشمش باغ بزرگ و سرسبزی در مه فروغناکِ نیمروز غوطه می خورد، با استخری پهناور که نیلوفرهای سفید در آن با آرامش پرشکوهی بر طبق ساده برگ های تیره نشسته بود. همه جا سایه و نسیم سایه های سبز و گل های رنگارنگ بود که نسیم بوی نرم و مست کننده اش را به هر جا می کشاند. خود گلنار هم، زیر چتر بلند نارون و چنار، بر صفا ای از عاج و آبنوس در بستر حریر دراز کشیده بود و جوانی فراخ سینه و ستبر بازو و کشیده اندام را در آغوش داشت که تا آن زمان ندیده و نشناخته بود، ولی اینک بیش از هر کس و هر چیز در زندگی به دلش نزدیک بود. چه شور سوزنده ای در چشمان سیاه جوان زیانه

می‌کشید و با چه نیرویی چون دریا در برش می‌گرفت! گلنار هرگز چنین خستگی شیرینی که هستی‌اش را یکسره از یاد وی ببرد نچشیده بود. همهٔ حواسش به هم ریخته و از هر یک گویی روزنی به دیگری گشوده بود: آنچه می‌دید و می‌شنید و می‌بوید در ذوق هم‌آغوشی حل می‌شد و سرپای او را فرا می‌گرفت.

و چه بازی‌های دلکشی داشتند! گلنار به یک خیز خود را از آغوش جوان بیرون می‌افکند و نیم‌برهنه، با یک تا پیراهنِ نازکِ ابریشمین، در خیابان‌های باغ می‌خرامید، در پس بوته‌های گل سرخ و یاس پنهان می‌شد، آواز قمری و فاخته را تقلید می‌کرد، مانند بلبل چهچه می‌زد، از درختان سیب و هلو می‌گند و به دندان می‌کشید و جوان، پس از چندی، به جستجوی دلدارش می‌شتافت و گلنار بسان آهوبره از او می‌رمید و خندان خندان می‌دوید و سرانجام به خشنودی دل گرفتار می‌شد...

و زمان می‌گذشت. باغ در رنگ‌های شاد پاییز می‌سوخت. باد در شاخه‌های برگ‌ریز می‌آویخت. هوا بوی گزندهٔ خاک می‌گرفت و آسمان چین ابر بر پیشانی داشت. عشقِ سیراب آن دو برصفتِ آب‌نوس سنگین و کرخ می‌نمود...

و باغ برهنه مانده و نیلوفرهای استخر پژمرده بود. آسمان می‌گریست. سرد بود. گلنار، جوان را تنگ و تنگ‌تر بر سینه می‌فشرد و با همهٔ اندام خود در او می‌پیچید ولی موج سرما پیاپی در تنش می‌دوید. می‌لرزید. پلک‌هایش به هم می‌آمد. آغوشش به ناتوانی باز می‌شد... بوسه‌ای بر لبانشان یخ بست.

شب، مرد ناچار از پشت بام همسایه به خانهٔ خود رفت. گلنار روی هره به خواب رفته بود. آئینهٔ مسی و سرمه‌دان و بستهٔ سرخاب و سفیداب با یک کیسهٔ کوچک که هفت اشرفی در آن بود کنارش نهاده و یک سکهٔ بزرگ طلا نیز از دستش لغزیده بود. ماری بر سینهٔ مرمرینش چنبر زده بود

که، به صدای پای مرد و چند زن همسایه که از پی‌اش آمده بودند، شتابان خود را به سوک لبه بام رساند و ناپدید شد.

در اثناپی که مرد اشرفی‌ها را به دقت می‌نگریست و پس از شمردن، باز در کیسه می‌گذاشت، چشم تیزبین زن جوان همسایه در فرورفتگی میان دو پستان سردگلنار به دو مهره ریز شیرگون افتاد. دانست که چیست. دست پیش برد و با اشتیاق آن را برداشت و در دستمالی پیچید و در سینه خود جای داد.

دیگر اطمینان داشت که دل مرد برای همیشه پای‌بند محبتش خواهد بود...

از میان داستان‌های افسانه‌ای به آذین، مَهْرَة مار طرحی ساده و به قاعده دارد و با ایجاز نوشته شده است. نویسنده، با پرهیز از بازی با کلمات رنگین و توصیف‌های شاعرانه نامتناسب با لحن داستان، توانسته است کیفیت شفاهی و نقلی افسانه‌های عامیانه را حفظ کند و ترکیب منسجمی از عناصر ورای طبیعی و رؤیاهای مردم عادی پدید آورد. «او با اشاره به اساطیر دینی - نقش فریبکارانه مار در رانده شدن آدم و حوا از بهشت - مواجهه شخصیت‌ها با مفاهیمی ازلی - ابدی (مثل نقش آذر در ویرانگری سعادت بشر) را تصویر می‌کند»^۱

این داستان افسانه‌ای است، زیرا - مثل افسانه‌های کهن - به نتیجه‌ای اخلاقی می‌انجامد. به ویژگی‌های فردی و روابط شخصیت‌ها نیز تا حدی پرداخته می‌شود که زمینه مناسب برای نتیجه‌گیری نهایی آماده شود؛ زیرا شخصیت‌ها قرار است خصائل عام بشری را به نمایش بگذارند. طرح داستان نیز، با عملکرد انسان‌واره مار، جنبه‌ای خیالی می‌یابد و نویسنده موفق به القای تجربه، حس طنز و تقدیرگرایی افسانه‌های عامیانه در اثر خود می‌شود.

۱. جمال میر صادقی، عناصر داستان، تهران، شفا، ۱۳۶۴.



سیمین دانشپور (شیراز، ۱۳۰۰)

از دانشگاه تهران دکترای ادبیات فارسی دارد و سال‌ها تدریس کرده است. عضو هیئت دبیران نشریات مختلف بوده و در ۱۳۴۷ به عنوان نخستین رییس «کانون نویسندگان ایران» برگزیده شده است.

دانشور را بیشتر با رمان سووشون (۱۳۴۸) می‌شناسیم، اما او چند مجموعه داستان کوتاه هم منتشر کرده است:

آتش خاموش (۱۳۲۷)، شهری چون بهشت (۱۳۴۰)، به کی سلام بکنم؟ (۱۳۵۹) و از پرنده‌های مهاجر (۱۳۷۶). او در این داستان‌ها کوشیده است، با

اما نویسندگان خلاق این دهه - مثل غلامحسین ساعدی و بهرام صادقی - بیشترین اهمیت را به ساخت فضای داستان، با پرداختن به جزئیات کنایی و وهمناک، می‌دهند. در «راوی» داستان‌ها نیز تغییراتی پدید می‌آید، دیدگاه «دانای کل» به تدریج جای خود را به دیدگاه محدودتری (دانای کل محدود به نظرگاه یک شخصیت، یا دیدگاه اول شخص) می‌دهد. گذشته از تأثیری که نویسندگان این دوره از ترجمه آثار نویسندگانی چون فاکنر و همینگوی گرفته‌اند، باید تلاش آنان را برای به‌کارگیری صناعت‌های جدید نوشتاری نیز مورد توجه قرار داد.

از گرایش‌های شایع در داستان کوتاه این سال‌ها می‌توان به موارد زیر اشاره

کرد:

اسطوره‌گرایی (در آثار تقی مدرسی و صادقی)؛ نوشتن افسانه‌هایی از زبان گیاهان و حیوانات (در داستان‌های نادر ابراهیمی و ایرج پزشک‌نیا) و درونگرایی‌های اضطراب‌آمیز (در نوشته‌های ناصر نیرمحمدی، بهمن فرسی و علی اصغر حاج سیدجواد)، در تقابل با گرایش‌های پیشین، جا دارد از نوعی گرایش اجتماع‌نگارانه یاد کنیم که به شکلی انتقادی به دشواری‌های زندگی مردم اعماق جامعه می‌پرداخت - مثل داستان‌های جمال میرصادقی، داستان رسوایی رسوایی از رضا بابا مقدم، داستان ماشین مبارزه با بی‌سوادی از فریدون تنکابنی و داستان جنوب گرم از شاپور قریب.

میان پرده (۲)

داستان نویسی سال های ۱۳۲۰-۱۳۳۰ را در چند دسته کلی می توان مورد مطالعه قرار داد. برخی از نویسندگان، به منظور آگاهی دادن به خوانندگان خود، داستان را صحنه تحلیل های ایدئولوژیک می کنند و ارزش ادبی کار خود را زیر سؤال می برند. از جمله می توان به افسانه های اجتماعی هدایت در ولنگاری یا نوشته های تمثیلی احسان طبری و به آذین اشاره کرد. گروهی از نویسندگان نیز، به جای افسانه سرایی، از قالبی گزارشی برای بیان مفاهیم عقیدتی مورد نظر خود بهره می برند؛ مثل محمدعلی افراشته، علی مستوفی، کریم کشاورز، عبدالرحیم احمدی و دیگران.

جمالزاده و ادامه دهندگان مشی ادبی او - مثل ابوالقاسم پاینده و رسول پرویزی، با داستان خواندنی قصه عینکم - بی توجه به جنبه های مرامی مطرح در ادبیات آن دوران، بحاطرات خود و غم غربت زندگی رو به تغییر را به شیوه ای طنزآمیز دستمایه داستانسرایی قرار می دهند. همچنین می توان به داستان هایی اشاره کرد که علی دشتی یا جعفر شریعتمداری (درویش) بر مبنای روانکاوی فروید می نویسند.

نوعی گرایش سوررئالیستی نیز بین نویسندگان مجله خروس جنگی شکل می گیرد و کسانی مثل غلامحسین غریب و کاظم تینا، با اعتقاد به نگارش بر اساس آزاد گذاشتن ضمیر ناخودآگاه، فانتزی های ذهنی خود را روی کاغذ می آورند.

دهه ۳۰، به دنبال کودتای ۲۸ مرداد، سال های هجرت به درون و پرهیز از سیاست زدگی و پرداختن به تناقضات روانی شخصیت هاست. عمده تلاش نویسندگانی چون چوبک، گلستان و آل احمد صرف رسیدن به تشخیص زبانی می شد.

نگرشی اجتماعی، دنیای عینی و ذهنی زنان بی پناهی را توصیف کند که در پهنه زندگی گم شده‌اند. مثلاً در داستان زیبای صورتخانه — که درباره بازیگران نمایش‌های سنتی است — زندگی و نمایش را به شیوه‌ای هنرمندانه درهم آمیخته و یکی را از طریق دیگری توصیف کرده است.

از دانشور داستان به کی سلام بکنم؟ را می‌خوانیم.

به کی سلام بکنم؟

«واقعاً کی مانده که بهش سلام بکنم؟ خانم مدیر مرده، حاج اسماعیل گم شده، یکی یکدانه دخترم نصیب گرگ بیابان شده، گربه مُرد، انبر افتاد روی عنکبوت، و عنکبوت هم مرد و حالا چه برفی گرفته! هر وقت برف می بارد دلم همچین می گیرد که می خواهم سرم را بکوبم به دیوار. دکتر بیمه گفت هر وقت دلت گرفت بزن برو بیرون. گفت هر وقت دلت تنگ شد و کسی را نداشتی که درد دل بکنی بلندبلند با خودت حرف بزن، یعنی خود آدم بشود عروسک سنگ صبور خودش. گفت برو تو صحرا و داد بزن، به هر که دلت خواست فحش بده... چه برفی می آید، اول تو هم می لولید و پخش می شد، حالا ریزریز می بارد و این طور که می بارد معلوم است که به این زودی ها ول نمی کند. از اول چله بزرگ همین طور باریده...»

و برف های قبلی روی زمین یخ بسته بود و مردم برف پشت بام هایشان را غیر از تو کوچه پس کوچه ها کجا بریزند؟ آمد و رفت، کار پهلوان ها و جوان های ورزشکار و بچه های بی کله بود که مدرسه هایشان را تعطیل کرده بودند. اگر نمی بارید که گرانی بی سر و صدا بود و قحطی می شد و حرف از جیره بندی آب و برق می زدند و اگر می بارید که زندگی و مدرسه ها تعطیل می شد. دیشب برق خیابان علایی خاموش شد و کوکب سلطان همان طور زیر کرسی نشسته بود و به تاریکی خیره شده بود، تا به سرش زد، دلش شور افتاد، همچین شور افتاد که انگار تو دلش

رخت می شستند. فکر کرد اگر از اطاق و از تاریکی بیرون نیاید دیوانه می شود. پا شد، کورمال کورمال آمد پایین و در سرما و تاریکی رفت دم در خانه ایستاد. سوز می آمد و بچه همسایه گریه می کرد. پریشب لوله آبشان ترکیده بود. سه روز می شد که آشغالی خاکروبه شان را نبرده بود.

کوکب سلطان، کارمند بازنشسته وزارت آموزش و پرورش، خاکروبه چندانی نداشت که کسی ببرد. ترکیدن لوله آب هم به اثاث او صدمه ای نرساند. اطاق او در طبقه بالا و در همسایگی آقای پنیرپور بود که دو تا اطاق بزرگ و آشپزخانه و مستراح در اختیارش بود و سه تا دختر دم بخت و یک زن لندهور داشت. در و همسایگی لقبش داده بودند آقای پنیرپور چون که سر خیابان ژاله لبنیات می فروخت و به هیچ کس نسیه نمی داد، حتی به شما، و اسم اصلی اش آقای شریعت پوریزدانی بود. کوکب سلطان برای وضو و قضای حاجت می رفت پایین. آب هم از شیر آب آشپزخانه پایین برمی داشت. آشپزی چندانی هم نداشت. با این دندان که مرتب می زد و لثه و زبانش را زخم کرده بود. اطاقش هم یک کف دست اطاق بیشتر نبود. اثاثی هم نداشت. دار و ندارش را جهیزه کرده بود و به خانه دامادش فرستاده بود.

کوکب سلطان از زیر کرسی پا شد و به تماشای برف پشت پنجره ایستاد. به همان زودی پشت بامها سفیدسفيد شده بود و روی کاجهای خانه همسایه برف نشسته بود. آویزه های یخ که از شیروانی مقابل آویخته بود دیروز هم بود، پریروز هم بود، از اول قوس بود. چقدر دلش تنگ بود! از دیشب تا حالا از خیال حاج اسماعیل بیرون نرفته بود.

«چه عشقی با هم کردیم. حیف که زود گذشت. تابستانها خانم مدیر می رفت اوین، حاج اسماعیل حمام سرخانه را گرم می کرد، می بردم حمام و پاک پاک می شستم، لیقم می زد، غلغلکم می کرد، عَش غش می خندیدیم، قربان صدقه هم می رفتیم، برای هم قول و غزل می خواندیم و حالا سوزنی باید تا از پای درآرد خاری.

«رو تخت خانم مدیر وسط حیاط قالیچه می انداختیم و می نشستیم و پا به پای هم تریاک می کشیدیم، عرق مزه مزه می کردیم، تا لول لول می شدیم، می گرفتیم تو پشه بند خانم مدیر لخت لخت تو بغل هم می خوابیدیم. سواد یادم داده بود. برایش امیرارسلان می خواندم. پنج بار امیرارسلان خواندیم، سه بار شمس قهقهه، دو بار بوسه عذرا. خانم مدیر یک عالمه کتاب داشت. برمی داشتیم بعد سر جایش می گذاشتیم. حاج اسماعیل، فراش مدرسه بود و من تو خانه، خدمت خانم مدیر را می کردم. بنده خدا کاری نداشت. انار دانه می کردم ساعت ده می بردم مدرسه، وقتی انار نبود شربت می بردم، ناهار می پختم. شبها شام نمی خورد. یک لیوان شیر می خورد و می خوابید. خدایا هر فندی تو این شهر بود زدیم. چقدر تماشاخانه و سینما رفتیم. فیلم دزد بغداد، هنسای عرب، اسرار نیویورک، آرشین مالالان را چهار بار و پنج بار دیدیم. پولمان برکت داشت. خانم مدیر به من مواجب می داد و حاج اسماعیل از وزارتخانه حقوق می گرفت.

«دکتر بیمه خودش گفت با خودت حرف بزن. هر چی خوشحالت می کند یا غصه دارت کرده بریز بیرون. تو دلت نگه ندار...»

«رفتیم کربلا، توبه کردیم، از امام حسین اولاد خواستیم. خدا ربابه را به ما داد. سال بعدش بود که حاج اسماعیل صبحش رفت سرکار و عصرش دیگر برنگشت. مرد گنده گم شد که شد. خانم مدیر، تأمینات، نظیمه - همه دنبال حاج اسماعیل گشتند. خودم ربابه را بغل می کردم و از این اداره به آن اداره می رفتم. انگار نه انگار که حاج اسماعیلی بوده، سر به نیست شد. ربابه را می خوابانیدم و خودم تنهایی می نشستم به تریاک کشیدن. گریه خانم مدیر را تریاکی کرده بودم. همچنین که بوی تریاک بلند می شد می آمد کنارم می نشست و چشم هایش را می بست و خرناسه می کشید. بهش فوت می کردم کش و قوس می رفت. گریه به مرگ طبیعی مرد. بعد عنکبوت را دودی کردم. گوشه اطاق تار تنیده بود.

بوی تریاک که بلند می شد می آمد پایین و از کنار متقل تکان نمی خورد. انبر افتاد رویش. عنکبوت هم مرد.

«خانم مدیر تقاضا نوشت و مرا جای حاج اسماعیل تو مدرسه خودش فراش کرد و تا وقتی که مُرد تو خانه خودش نگهم داشت. خدا بیامرز دیش، می گفت: کارت دو برابر شده اما چه بهتر، این عمر دراز بدون دوست را فقط با کار زیاد می توانی تحمل کنی. از تریاک کشیدم دلخور بود. آن قدر گفت و گفت تا تریاک از چشمم افتاد. به علاوه بس که کار داشتم فرصت تریاک کشیدن نداشتم. تو خانه کارهای خانم مدیر را می کردم و تو مدرسه نظافت می کردم، مبالها را می شستم، کارنامه های دخترها را در خانه شان می بردم و انعام می گرفتم، عیدها تو گلدانی سفالی گل لادن می کاشتم، کوزه گندم سبز می کردم، عدس می کاشتم و می بردم تو اطاق خانم مدیر می گذاشتم یا در خانه خانم معلم ها می بردم... از ده تومان تا دو تومان انعام می گرفتم. همه این کارها را می کردم که آب تو دل ربابه تکان نخورد. مثل دخترهای اعیان و اشراف لباس می پوشاندمش تا دیپلمش را گرفت. اگر خانم مدیر نمرده بود که شوهرش نمی دادم. خانم مدیر مرد و من آواره شدم. با هیجده سال خدمت باز نشسته ام کردند. گفتند سنت رسیده. از خانه خانم مدیر بیرونم انداختند. مجبور شدم دختره را آتش بزنم، بدهم به این لامروت لاکردار. تو محضر آقای لاجینی کار می کنی و خدا را بنده نیست. چه کار کنم، دختره بر و رویی داشت و مثل دختر اعیان و اشراف لباس می پوشید. هر هفته هم سلمانی می رفت. با حقوق بازنشستگی و تو اطاق اجاره ای که نمی شد از این غلط های زیادی کرد. دانشگاه هم که قبول نشد.

«دکتر بیمه گفت به هر که دلت خواست بلندبلند فحش بده تا دلت خنک بشود. من هم ورد زبانم فحش است. خدا خودش می داند من عشقی بودم. از جوی آب و دار و درخت و ماه تو آسمان خوشم می آمد. کسی نماز و روزه، دعا و ثنا یادم نداده. کربلا که بودم پشت سر حاج

اسماعیل نماز می خواندم. او بلندبلند می خواند و من هم تو دلم می گفتم. تهران که آمدیم یادم رفت، عوضش بلدم فحش بدهم. به تمام نامردها و ناکس های روزگار فحش می دهم، به تمام مردهایی که بعد نامرد شدند و کس هایی که بعد ناکس شدند نفرین می کنم. خیلی ها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادند و مردند. خیلی ها گم و گور شدند. خدا رفتگان همه را بیامزد. خانم مدیر گفت: بدبختی ما همینه که مردها را نامرد می کنیم. می گفت خون ما را از تو رگ های لوله ای می مکند و بی خون و نامردمان می کنند.

«آقا رضا را آوردند تو مجلس. گوش تا گوش اعیان و ارکان و اشراف نشسته بودند. هی می گفتند: آقا رضا سلام کن، می پرسید: به کی سلام بکنم؟»

«پا شوم بروم شیر بخرم شیر برنج درست بکنم. نه، فرنی درست می کنم. اما با این یخبندان چطوری بروم؟ پوتین امریکایی بلا که تازه خریدم از پایم گشاد است، دندانم می زند، گردن و گوش راستم جیغ می زند، سر زانوی راستم درد می کند، دیشب تا حالا از یاد حاج اسماعیل غافل نشده ام، سرم وور وور صدا می کند. اما باید بروم. اگر تو این اطاق تنها بنشینم و با خودم حرف بزنم به سرم می زند. باز تو دلم شروع کردند به چنگ زدن. دور پایم کاغذ روزنامه می پیچم، آن جوراب پشمی که خودم بافته ام روی کاغذها پا می کنم، پوتین اندازه ام می شود. چقدر بافتنی در این دور و زمانه به دردم خورد. چه خوب آدم را از فکر و خیال منفک می کند. تا حالا ده تا پیراهن پشمی بچه گانه برای منصور و مسعود بافته ام. چه نقش های قشنگی انداختم. اما قدغن کرده که دیگر از من تعارف قبول بکنند. حالا هی می باقم و هی می شکافم. نه کسی را دارم برایش بیافم، نه پولم زیادی کرده. همه چیز هم که گران شده، سر به جهنم گذاشته. فقط جان آدمیزاد ارزان است.»

«همان روز اول گفتم که تو تمام دار دنیا همین یکی یکدانه بچه را دارم.»

خدا را خوش نمی‌آید که مرا از بچه‌ام دور بکنند. اما آن یاردانقلی از اول سر جنگ داشت؛ وگرنه چرا رفت باغ صبا خانه گرفت؟ که از من دور باشند. بعد هم در آمدیم یک کلام حرف حق زدیم دستم را گرفت و از خانه بچه‌ام بیرونم انداخت. می‌دانم چه کار کنم، می‌روم از خانم پنی‌پور نماز رسوایی یاد می‌گیرم، شلوارم را می‌کنم سرم، روی پشت بام مستراح به قصد داماد آتش به جان گرفته‌ام نماز رسوایی می‌خوانم. نفرینش می‌کنم. خانم پنی‌پور همه جور نماز بلد است. مگر آن روز خودش روی پشت بام نگفت نماز رسوایی بخوان؟ پنجشنبه شب‌ها روضه آقای راشد را می‌گیرند و صدای رادیوشان را بلند می‌کنند تا در و همسایه هم بشنوند. دلم می‌خواهد آواز قمرالملوک وزیری را بشنوم. مثل بلبل چهچه می‌زد. خانم مدیر چند تا صفحه قمرالملوک داشت. نفهمیدم نصیب کی شد. تابستان‌ها خدا بیامرز دوش می‌رفت اوین درکه. مدرسه هم که تعطیل بود. حیاط را آبیاشی مفصل می‌کردیم، گل‌های اطلسی را که خودمان کاشته بودیم آب می‌دادیم، زیر داربست مو می‌نشستیم، گرامافون را کوچک می‌کردیم و صفحه قمرالملوک می‌گذاشتیم، صفحه ظلی، اقبال‌السلطان. شربت به‌لیمو درست می‌کردم می‌دادم دست حاج اسماعیل، می‌گفتم نوش جان، گوارای وجودت. می‌گفت اول تو بخور... اگر ربایه یک تُک پا می‌آمد و منصور و مسعود را هم می‌آورد چقدر دلم باز می‌شد. به مسعود گفتم مسعود موش بخوردت، گفتم خودت را موش بخورد. بهش التماس کردم یک بوس به جده‌ات بده، صورتش را گرفت جلو لب‌هایم. نماز رسوایی را باید پشت بام مستراح بخوانند و باید آفتاب زده باشد. بعدش هم باید یزید و معاویه را لعنت بکنند. اینها را خانم پنی‌پور گفت. پیش از زمستان آمده بود روی پشت بام نشسته بود سبزی پاک می‌کرد. آفتاب می‌چسبید. من هم رفته بودم رخت پهن بکنم. بس که دلم تنگ بود رفتم سلامش کردم. آن روز اختلاط کردیم، گل گفتیم و گل شنیدیم. برایش گفتم که خوش دنیا را گذرانده‌ام و همه فندی زده‌ام. بعد از دامادم گفتم و

خونی که به دلم کرده. گفت نماز رسوایی بخوان تا خدا رسوایش بکند. بعد از آن روز نفهمیدم چرا با من سرسنگین شد. اگر همدیگر را می دیدیم جوری تا می کرد که انگار به عمرش مران دیده. من هم دیگر سلامش نکردم. با وجود این می روم ازش نماز رسوایی یاد می گیرم. کاش آفتاب بود و پشت بام مستراح آن قدر برف ننشسته بود. خدا لحاف پاره اش را تکان داده، همه جا پنبهٔ لحاف بزرگش ریخته و باز هم دارد می ریزد. استغفرالله، نخیر، کله ام خراب است. آدم نمی شوم. زن، بس که کفر گفتی این همه بلا به سرت آمد.

«یک کلام در آمدیم گفتیم سر عمر ترا می گویند مرد؟ خودت و برادرهای تزه غولت بچه ام را کشتید. زن آبستن پا به ماه با یک دست قابلمهٔ بچه را گرفته، با دست دیگرش دست مسعود تخم سگ را گرفته، لباس همه تان را می شوید، اطو می زند، نهار می پزد، شام می پزد، مادرت همه اش تسیح می اندازد و فرمان می دهد، برادرهایت انگار کلفت گیر آورده اند. خودت از محضر که می آیی خبر مرگت اوراقی. بچه ام آب گرم می آورد پایت را می شوید، روی میخچه هایت سنگ پا می مالد. خودم با دو تا چشم کور شده ام دیده ام...»

خانه شان که می رفتم یک من می رفتم صد من بر می گشتم. آن قدر بد احمی می کرد و مادرش آن قدر سرکوفت به من و بچه ام می زد و برادرهایش آن قدر هیز و کیر می کردند که از جان خودم سیر می شدم. خیلی کم آنجا می رفتم، یک روز عصر رفتم دم کودکستان مسعود بچه ام را بینم، دیدم ربابه یک دستش قابلمهٔ بچه و سبد خریدش است و با دست دیگر دست مسعود را گرفته - زن پا به ماه - روی برف ها می لغزند و می آیند و مسعود هم نق می زند که بغلم کن، مامان بغلم کن. بچه را بغل کردم و با دخترم رفتم به خانهٔ اکبیری شان. زیر کرسی تمرگیده بود تخمه می شکست. مادرش هم گوشهٔ اطاق داشت نماز کمرش می زد. برادرهایش هنوز نیامده بودند. گفتم تو واقعاً مردی؟ نمی توانی خبر

مرگت بروی بچه‌ات را از کودکستان بیاوری. باشنه دهنم را کشیدم و هرچه از دهنم درآمد گفتم. از تعجب خشکش زده بود. از زیر کرسی پا شد و دستم را گرفت و کشان‌کشان از اطاق بیرونم آورد و از در خانه انداختم بیرون و به هم می‌گفت غول بیابانی، زنکه پتیاره، دمامه جادو. چه حرف‌ها که نزد...

«و تازه دست بزن هم دارد. دخترم را کتک می‌زند. از در و همسایه‌ها شنیده‌ام، شنیده‌ام گفته مگر نه‌ات با نان کلفتی و فزاشی مدرسه بزرگت نکرده؟ حتی شنیدم دخترم منصور را بدون قابله زاییده. حالا باید بیست ماهش شده باشد، لابد حرف هم می‌زند. شنیده‌ام مادرش گفته شکم دوم قابله می‌خواهد چه کند؟ و خودش بچه را گرفته. همسایه‌ها هم کمک کرده‌اند. اینها را که شنیدم نتوانستم تحمل بکنم. پا شدم یک من نارنگی خریدم و رفتم دیدن دخترم. رنگش زرد مثل زردچوبه، چه رنگی، چه حالی، نا نداشت تو رختخواب بنشیند و التماس کرد که مادر اینجا نمان، پا شو برو، نارنگی‌ها را هم بردار ببر. اگر بفهمد تو آمده‌ای می‌گیرد می‌زندم و حالا کو تا از رختخواب دربیایم. یک عالمه رخت چرک جمع شده. کفری شدم، گفتم ربابه، مادرت پیش مرگت بشود، این که نشد زندگی، این مُردگی است. من و پدر خدا بیامرزت کیف دنیا را کردیم، تو چرا باید بسوزی و بسازی؟ مگر عمر را چند بار به آدمیزاد می‌دهند؟ پدرت ترا قنداق می‌کرد، لالایی می‌گفت، می‌شست، گردشت می‌برد. گفت مادر دو تا بچه دارم نمی‌توانم طلاق بگیرم. به علاوه با من که بد تا نمی‌کند. گفتم برای کلفتی لازم نکرده بود این همه درس بخوانی...

«ای ربابه، بچه گول می‌زنی؟ دیگر می‌خواستی چه بلایی سرت بیاورد؟ در مدرسه مسعود هم قدغن کرده است که نروم. می‌روم قصابی، بقالی، لبنیاتی، نزدیک خانه‌شان بلکه یکی از همسایه‌های بچه‌ام را ببینم. آنها لابد بچه‌ام را می‌بینند یا صدای آن سگ هرزه‌مرض را می‌شنوند. شنیده‌ام ربابه عینکی شده. بس که بچه‌ام درس خواند. ای دل غافل لابد

تو سر بچه‌ام زده که بچه‌ام عینکی شده. چه چیزها که نمی شنوم. می شنوم بچه‌ام را زده سرش را شکسته، می شنوم مسعود را زده، از گوش بچه خون آمده، می شنوم... نفرین‌هایی به دامادم می‌کنم که اگر یکیش بگیرد برای هفتاد پشتش بس است. اما چه کنم که همیشه ظالم سالم است.

«ای ربابه، من و بابات هر چه کیف تو این دنیا بود کردیم. از تو هم چیزی دریغ نکردم. گفتم تا تو خانه منی زحمت نکشی، وقتی رفتی خانه شوهر زحمت می‌کشی. اما دیگر نمی‌دانستم به این اندازه. خواهرهای بی چشم و رویش ناخوش که می‌شوند می‌آیند منزل مادر جان اتراق می‌کنند. ای مادر جان و کوفت کاری، ای مادر جان و زغنبوط. کسی ازتان پرستاری می‌کند؟ ربابه. ربابه بدو آب میوه بیار، بدو شوربای جوجه بیز، بدو پرو شیر بخر، گرم کن بده زهر مار بکنیم. خانم مدیر خدایامرز می‌گفت: نمی‌گذاری آب تو دل این بچه تکان بخورد. می‌گذاری به درس و مشقش برسد، سعی داری ربابه را از طبقه خودش دربیآوری. دیگر نمی‌دانی که زن معنا از طبقه زحمتکش است. نور به قبرت ببارد زن، عجب دانا بودی.»

«پا شوم بروم شیر بخرم، شیربرنج درست کنم. نه، فرنی می‌پزم. این دندان بدمصب بدجوری می‌زند. دکتر بیمه گفت هر وقت از تنهایی به سرت زد بزنی برو بیرون...»

پا شد تو آیینه نگاه کرد. بن موها سفید شده بود، بعد به قرمزی می‌زد و ته موها سیاه پرکلاخی بود. بیخود نبود که دامادش لقبش داده بود دامامه جادو. دیگر نمی‌دانست که آدم آه می‌کشد و موی سفید از قلبش بیرون می‌زند. سر ربابه که آبتن بود در ماه نهم سر قلبش می‌خارید. خانم مدیر می‌گفت: بچه دارد مو در می‌آورد. می‌گفت موی بچه از قلب مادرش جوانه می‌زند، می‌گفت: هر طور که حساب بکنیم با وضع فعلی زن معنا از طبقه زحمتکش است.

گوشه کرسی را کنار زد. یک تومان از زیر زیلو برداشت. حیف از آن دو

تا قالیچه گردی که جهاز کرده بود و به خانه همچون دامادی فرستاده بود. چادر نمازش را سر انداخت و با چتر عنابی اش از در حیاط در آمد. با احتیاط راه می رفت و دست به دیوار، به ناودان آهنی، به پنجره های آهنی خانه های مردم می گرفت. کاش دندانش را در آورده بود. اما بی دندان و با آن همه چروک نمی خواست جلو مردم ظاهر بشود. بایستی تمام خیابان علابی را می رفت، بعد می انداخت پشت سازمان برنامه. در خیابان شاه آباد همه جور دکانی بود. می توانست از بغل کلاتری برود خیابان زاله و از لبنیاتی آقای پنیرپور شیر بخرد. اما به دلش گذاشته.

شیر تمام شده بود. نه شیر تو شیشه بود و نه شیر پاکتی و نه شیر معمولی. «خراب بشوی تهران، روی سر ناکس ها و نامردها و اخته ها خراب بشوی. با آن زمستان های سخت و سرد و تابستان های گرم خشکت. نه رودخانه ای، نه دار و درختی، نه جوی آبی. به قول خانم مدیر مثل یک لکه جوهر روی کاغذ آب خشک پهن شده، همه جا دویده، مثل خرچنگ به اطراف دست انداخته. ای شهر خرچنگ قورباغه ای خراب بشوی.»

به قصابی رفت. زن آقای پنیرپور داشت گوشت می خرید. یک ران سفارش داده بود. جعفر آقا داشت ران را تکه تکه می کرد و با ساطور استخوان ها را دو نیمه می کرد. گوشت خوش رنگ غیر یخ زده گوسفندی ایرانی بود. گفت دو کیلو و هفتصد گرم. «خوب، بیخود که مردم لندهور نمی شوند و غیب نمی اندازند.» خانم پنیرپور روسری پشمی سر کرده بود، دستکش دستش بود، روی کت و دامنش پوستین پوشیده بود. از جیب کتش یک اسکناس پنجاه تومانی در آورد و داد دست جعفر آقا. دست جعفر آقا بریده بود و پارچه ای که روی آن بسته بود خونی بود.

منتظر ماند تا خانم پنیرپور رفت. دست دراز کرد و یک تومان را داد به جعفر آقا. جعفر آقا کمی پیه و چربی و پوست و یک ذره گوشت و یک استخوان یخ زده از روی پیشخوان برداشت و تو ترازو انداخت.

کوکب سلطان گفت: «جعفر آقا گوشت یخ زده نمی دانم مال کدام گورستان را به من یکی نده. به درد کود می خورد که زیر درخت چال کنند.» جعفر آقا تشر زد که همین است که هست با یک تومان فیله شیشک بدهم؟ آشغال‌ها را گذاشت تو یک کاغذ روزنامه و داد دست کوکب سلطان... اگر حاج اسماعیل زنده بود همچین جرئتی می کرد؟

چه ترسی کوکب سلطان را گرفته بود! این ترس، خودش یک نوع مرض بود. می ترسید تمام عمر همین طور تنها بماند و دامادش هرگز با او آشتی نکند و او روی دخترش را نبیند. دم پمپ بنزین یک بار لیز خورد. نزدیک بود بیفتد. پیاده رو از یخبندان عین شیشه شده بود و حالا برف داشت روی یخ‌ها را می پوشانید. ترس دیگری از برف بود. می ترسید آن قدر برف بیارد که او نتواند از خانه در بیاید، نتواند به باغ صبا برود و تو مغازه‌های لبنیاتی و قصابی و بقالی محله دخترش سر و گوشی آب بدهد و سراخی از او بگیرد. می ترسید آن قدر برف بیارد که در خانه‌ها را برف بگیرد و درها باز نشود و مردم مجبور بشوند از پشت بام‌ها آمد و رفت بکنند و همسایه‌های او که همه شیروانی دارند و راه او چنان بسته شود که تو اتاقش زندانی بماند و بعد همین مرضی را بگیرد که می گویند از ژاپن آمده، آن قدر عق بزند تا آب در بدنش نماند و تک و تنها و بدون پرستار در اتاقش بیوسد. بمیرد و بیوسد. اما از مرگ که نمی ترسید. مگر آدم عشقی از مرگ می ترسد؟ از برف و مرض و تنهایی و درهای بسته و قهر دامادش می ترسید، اما از مرگ نمی ترسید، البته به شرطی که اصلاً درد نکشد، به شرطی که خودش نفهمد دارد می میرد، به شرطی که خواب به خواب بشود. دیگر مثل خانم پنیوریور از نکیر و منکر و شب اول قبر و روز پنجاه هزار سال ترسی نداشت. هیچ کدام را باور نمی کرد.

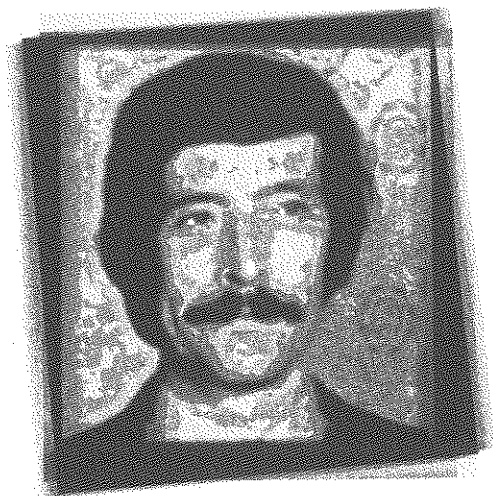
باید خودش را به کاری مشغول می کرد که آن قدر از تنهایی نترسد. دیگر چقدر بیافد و بشکافد و دوباره بسافد. فکر کرد بنشیند سر یک چهل تکه - تو بقچه‌هایش - بگردد و هرچه دم‌قیچی سراغ دارد جمع

بکند و بنشیند و یک لحاف چهل تکه سرهم بکند. اما برای کی؟ دخترش که می ترسد از او چیزی بستاند. پس برای کی بدوزد، اصلاً برای کی و به خاطر چی زنده است؟ به کی سلام بکند؟ کی مانده که آدم بهش سلام بکند؟ بچه‌ها معلوم نبود از کدام جهنم دره ریخته بودند به کوچه و برف بازی می کردند و روی یخ‌ها سر می خوردند و گذر عابران را لیز می کردند. یک گلوله برفی روی چترش خورد و صدا کرد. چترش را بست و برگشت که فحش بدهد. صورت بچه‌ها قرمز بود و شاد و خرم سرسره می کردند. دلش نیامد فحششان بدهد. مگر خودش روزی روزگاری بچه و جوان نبوده؟ مگر کیف دنیا را نکرده؟ مگر کم آتش سوزانیده بود؟ سر خیابان علایی بچه‌ها آدمک برفی عظیمی درست کرده بودند. آدمک برفی مردی یک چشمی بود و روی چشم دیگرش یک تکه پارچه سیاه گرد با قیطان سیاه بسته بودند و یک عرق چین سیاه هم سرش گذارده بودند. مثل اینکه دق دلی شان را خالی می کردند، چون که با گلوله برف به آدمکی که خودشان ساخته بودند حمله می کردند. خون از لپ‌هایشان می چکید، بس که تقلماً کرده بودند. چشم‌هایشان برق می زد. یکی شان روی برف سر می خورد و رو به کوکب سلطان پیش می آمد. زیر ناودان یک خانه، نزدیک خانه‌شان رسیده بود. پسر آمد و آمد، ناگهان لیز خورد و به کوکب سلطان زد و هر دو نقش زمین شدند. اما پسر پا شد و پا گذاشت به دو کوکب سلطان یک طرف افتاده بود و چترش طرف دیگر و گوشتی که خریده بود گوشت که نه، آشغال گوشت - هم از دستش افتاده بود و روی یخ و برف ولو شده بود. کوکب سلطان باورش نمی شد بتواند این طور از جا در برود. انگار در بیابان برهوتی تنها روی یخ و برف رها شده بود. به دستور دکتر بیمه شروع کرد به فریاد کشیدن. داد زد: «قرتی‌ها، قرشمال‌ها، حرامزاده‌ها، مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند که به جان مردم بیفتید؟ معلوم نیست تو کدام گورستان تخمدان ترکانیده‌اند و این تخم حرام‌ها پا گرفته‌اند! ای مردم به دادم برسید این تخم حرام مرا کشت،

انداخت زمین و در رفت. لابد دستم یا پایم شکسته. یکی تان بیاید دست مرا بگیرد از زمین بلند کنید. خیر مرگتان فقط بلدید اطوار بریزید. پنجاه تومانی از جیب کتتان در بیاورید، دو کیلو دو کیلو گوشت بخرید. یک بار شد یک کاسه ماست خیر سرتان به همسایه‌ها تعارف بدهید؟ الهی داغت به دل ننهات بیفتد، الهی خیر مرگت را برایم بیاورند، الهی تو پیاده باشی و آب خوش سواره. ای کسی که مرا از بجهام دور کردی. ربابه تو کجایی بینی مادرت چطور می‌ذلیل شده، ای حاج اسماعیل تو کجایی؟ یک لب بودم و هزار خنده و حالا نگاهم کنید. الهی هیچ عزیز می‌ذلیل نشود، ای بچه‌های ناتو ذلیل مرده، اگر آدم بگوید بالای چشمستان ابرو، هزار جور کس و کار پیدا می‌کنید اما حالا کس و کارتان کجا بود...»

چند رهگذر به طرفش آمدند. جوانی که ریش سیاه و عینک داشت خم شد و دست کوکب سلطان را گرفت و از زمین بلندش کرد، چادر نمازش را از روی زمین برداشت، برف‌هایش را تکانید و روی سرش انداخت. زن خوش سیمای بی‌حجابی آشغال‌گوشت را جمع کرد و در کاغذ روزنامه پیچید و به دستش داد. جوان چترش را برداشت و روی سرش گرفت و دست انداخت زیر بغلش و گفت: «من شما را می‌رسانم.» زن خوش سیمای گفت: «اگر فکر می‌کنید جایی در بدنتان شکسته بپریمتان در مانگاه.» قلب کوکب سلطان بدجوری می‌زد و دهانش تلخ بود. با این حال به روی زن خندید. ناگهان خیال کرد که این جوان دامادی است که آرزو داشت داشته باشد اما نداشت و این زن دختر خودش است. بعد اندیشید که تمام مردم شهر قوم و خویش و کس و کار او هستند و از این اندیشه یک آن دلش خوش شد. روی همه سلام گفت و ناگهان زد به گریه و حالا اشکی می‌ریخت که انگار حاج اسماعیل همین دیروز گم شده بود.

قهرمان این داستان نیز - مانند اغلب زنان داستان‌های دانشور - احساس غبن می‌کند و در لابه‌لای خیالات خود «گم» شده است. او زنی از همه جا رانده شده و عقل باخته است که در زمانه نامردمی‌ها در اطراف خود کسی را لایق احترام نمی‌یابد و در حسرت از دست رفتن آرامش سوگواری می‌کند. او چون از جلوه‌های «عینی» زندگی سر خورده، به درون مهاجرت کرده و تنها دلخوشی‌اش زنده کردن یاد گذشته‌هاست. نویسنده، با چیره‌دستی در بازآفرینی لحن زنی معمولی، تصویر متقاعدکننده‌ای از دنیای ذهنی ویران او ترسیم می‌کند و، از طریق بازگویی دلواپسی‌های او و کنار هم نهادن خاطراتی که درون‌نمایه اثر (احساس غبن و شکست) را می‌پروراند، شخصیت زن را شکل می‌دهد. زن حدیث نفس می‌کند و می‌کوشد با زنده نگه‌داشتن یاد سربلندی گذشته و برانگیختن احترام مخاطب با حس «تحقیر شدن» مقابله کند. همین واکنش نشان دادن نسبت به تحقیر شدن است که به او وقار می‌بخشد. او انگار دارد برای خواننده درد دل می‌کند؛ حتی گاه، با مورد خطاب قراردادن خواننده، او را به مشارکت فعال‌تر در برخورد با سرنوشت پریشان‌فکران فرا می‌خواند.



بهرام صادقی (نجف‌آباد، ۱۳۱۵ - تهران، ۱۳۶۳)

تحصیلاتش را تا مقطع دکترای پزشکی در اصفهان و تهران گذراند. نخستین داستان‌ش را در شماره دی ماه ۱۳۳۵ سخن چاپ کرد. در ۱۳۳۷ مدتی جزو هیئت نویسندگان مجله صدف - از نشریات شاخص سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد - بود.

دوران خلاقیت ادبی‌اش دیری نپایید (کمتر از یک دهه) اما در همین مدت داستان‌هایی فراموش‌نشده‌ای آفرید که او را در صف اول داستان‌نویسان ایران قرار دادند. داستان‌هایش را در مجلات ادبی چاپ می‌کرد و انگار علاقه‌ای به

انتشار آنها به صورت کتاب نداشت. وقتی هم ناشری تصمیم به چاپ مجموعه‌ای از کارهای پراکنده او گرفت، به دلیل دسترسی نداشتن به نویسنده، ناچار شد که جمع‌آوری و انتخاب و ترتیب داستان‌ها را خود برعهده بگیرد. این مجموعه، که با عنوان سنگر و قمقمه‌های خالی (۱۳۴۹) منتشر شد، شامل رمان ملکوت (چاپ اول در کتاب هفته، دی ۱۳۴۰) و ۲۴ داستان کوتاه است که از میان آنها آوازی عنکاب برای یک شب مهتابی را انتخاب کرده‌ایم.

صادقی، براساس نیاز و درونمایه داستان، گاه از زبانی گزارشی و روزنامه‌ای استفاده می‌کند و گاه بیان تشریحی و نقلی افسانه‌های کهن را به کار می‌گیرد؛ زمانی به داستان، بافتی رمانتیک می‌دهد و زمانی با جزءنگاری به آن حس و حالی توصیفی می‌بخشد. نثر و فضای می‌سازد متناسب با شخصیت‌هایی که در موقعیتی طنزآمیز قرار گرفته‌اند. طنز هم از قرار گرفتن شخصیت‌ها در موقعیتی غیرمتعارف ناشی می‌شود و هم از درون ایهام بازی با کلمات می‌جوشد.

صادقی به خوبی از امکانات زبان فارسی استفاده می‌کند. او برای آنکه به دام طنز اخلاقی و ارشادکننده — از نوع طنز جمالزاده — گرفتار نشود، با لحنی بی‌تفاوت، طنز را به مضحکه‌ای گزنده تبدیل می‌کند. در هر داستان به تجربه معنایی، زبانی و شکلی تازه‌ای دست می‌زند. به همین جهت، داستان‌هایش شبیه هم نیستند تا قاعده‌ای را بنا نهند، بلکه آثاری منحصر به فردند که، با هر بار خوانده‌شدن، ذهن خواننده را به چالشی تازه فرا می‌خوانند؛ زیرا نویسنده توانسته است ناشناختگی و وحشتی اسرارآمیز را به شکلی طبیعی در داستان جاری کند و، با هشدار دادن نسبت به فاجعه‌ای قریب‌الوقوع، خواننده را به طرف مکالمه خود تبدیل نماید.

مجموعه‌ای از داستان‌های پراکنده و ناتمام بهرام صادقی با عنوان بازمانده‌های غربی آشنا (۱۳۸۴) به کوشش محمدرضا اصلانی منتشر شده است.

آوازی غمناک برای یک شب مهتابی

۱

درهای اتاق بسته بود و بخاری در گوشه‌ای می سوخت. مردی در تختخواب خود، پس از چهل سال زندگی، آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند. او را وقتی کوچک بود پدر و مادرش «سلمان» صدا می‌زدند، اما در این هنگام کسی نمی‌دانست به او چه بگوید و او را چه بنامد و یا بهتر بگوییم کسی احساس نمی‌کرد که نیازی هم به چنین کاری باشد. دور تا دور اتاق، خویشاوندانش ایستاده بودند. پدر پیرش کنار تختخوابش زانو زده بود و تنها موهای انبوه سپیدش به‌تمامی دیده می‌شد، چشم‌هایش در زیر ابروهای پرپشت و آویخته‌اش خفته بود. مادر در گوشه دیگری چادرش را به خود پیچیده بود و سرش را در سینه پنهان می‌داشت. آرام بود، اما از حرکت نومیدانه‌شان هایش معلوم می‌شد که گریه می‌کند. دیگران ایستاده بودند، هرکدام به نحوی، ولی نگاهشان بر سلمان دوخته بود.

دکتر که پشت به جمع داشت برگشت و آهسته به سخن آمد و گفت که به هر حال هنوز معلوم نیست چه بشود و امید هست که او چند روز دیگر هم زنده باشد. و آنگاه آهسته‌تر به سخنانش افزود که در این لحظه برای بیمارش موهبتی بهتر از مرگ نیست چون او را از تحمل دردهایی شدید و

طاعت فرسا آسوده خواهد کرد. و بعد، برای اینکه دلداری بدهد، داستان بیماران دیگری را که به انواع گوناگون سرطان دچار شده بودند بیان کرد. صدای دکتر آرام و سنگین بود و طنین وهم‌انگیزی داشت.

سلمان مثل شبخی در بستر خود آرمیده بود. از ناله‌های وحشت‌زده و صداهای نامفهومی که تا صبح امروز از گلویش بیرون می‌آمد دیگر اثری نبود. تنها گاهی به فواصل دور صدایی آهسته ولی دلخراش، که از دهان نیمه‌بسته‌اش خارج می‌شد، نخست مثل این‌که بر لب‌هایش می‌نشست و پس از آن به آرامی در هوای گرم و سنگین اتاق پراکنده می‌شد.

دکتر حرف خود را تمام کرد و باز نبض او را در دست گرفت. ناگهان لب‌های سلمان تکان خورد و چند کلمه نامفهوم به گوش رسید. هرکس یک قدم جلوتر آمد. دکتر گوشش را بر دهان او گذاشت و آهسته زمزمه کرد: «بگو، سلمان، من هستم، بگو!»

پدر پیر سرش را بلند کرد و اشک‌هایش، مثل جویی در مزرعه‌ای ماتم‌زده، در ریش سفید انبوهش فرو رفت. از دکتر پرسید: «چه می‌گوید؟» و پس از آن دست‌های چروک خورده‌اش را بر لبه تخت‌خواب گذاشت و در دل بار دیگر همان آرزویی را که بارها از خدا خواسته بود بر زبان آورد: «خدایا، پس چه وقت من خواهم مرد؟ آیا هنوز هم باید بمانم و بچه‌ها و نوه‌هایم... و بینم که آنها یکی بعد از دیگری جلو چشمم پرپر می‌زنند؟ چرا... چرا این‌طور خواسته‌ای؟»

دکتر همچنان که سر بر سینه سلمان داشت بریده بریده سخنان او را برای حاضران بازگو می‌کرد: «گوش کنید. می‌گوید: من می‌خواهم... حرفی بزنم... که تا به حال به هیچ‌کس نگفته‌ام... آخرین آرزوی من... همین است، ولی... نمی‌خواهم به هیچ‌کدام از شماها بگویم... به یک کس دیگر... به... به...»

دکتر قد راست کرد: «اما درست معلوم نمی‌شود که یک کس دیگر کیست. نمی‌تواند بگوید، صدایش نمی‌رسد.»

همه یک قدم دیگر جلو آمدند و سرهایشان را پایین آوردند (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که در هم فرو می‌رود).
صدای گریهٔ مادر سلمان برخاست.

۲

هدیان؟

در هوا کلاغ‌ها به سوی مقصدهای نامعلوم خود می‌رفتند.

۳

قهوه‌خانهٔ کنار خیابان از یکی دو تن مشتریان باقی مانده‌اش پذیرایی می‌کرد. آنها چرت می‌زدند و سرفه می‌کردند و دور از هم نشسته بودند. دود... دود سیگار و چیق. شاگرد قهوه‌چی به گوشه‌ای رفته بود تا بازی همیشگی‌اش را از سر بگیرد: کاغذ رنگارنگی را به نخ می‌بست و آن را با سنجاق به پشت کت پیرمرد قوزی لالی که در حوالی قهوه‌خانه با سهره‌هایش فال می‌گرفت و شغلش همین بود می‌زد. این کار هر روز بارها تکرار می‌شد و دیگر حتی خود پیرمرد قوزی هم خنده‌اش می‌گرفت، چون همه‌شان می‌دانستند که در این شهر کوچک و در این خیابان دورافتاده اگر مسئلهٔ مضحکی وجود داشته باشد همین است. پیرمرد لال که سرها سیاه و خشکیده‌اش کرده بود به سهره‌های لاغر و بی‌حالش آب داده چند قدم میان قهوه‌خانه راه رفت، دست‌هایش را با آتش گرم کرد و بی‌آنکه به روی خود بیاورد به خیابان رفت و باز به قهوه‌خانه برگشت تا همه ببینند که کاغذ رنگارنگ به دنبالش تکان می‌خورد، و آن وقت با خونسردی آن را کند و به حاضران نشان داد و همراه با لگدی که اشاراتی از دشنام‌های سخت به همراه داشت به سوی شاگرد قهوه‌چی پرتابش کرد.

۴

اتوبوسی با مسافران کز کرده‌اش که خود را لای پتوها و چادرها و

پوستین‌ها و پالتوها پیچیده و پنهان ساخته بودند، گردآلود و با سر و صدای زیاد، از یک شهر به شهر دیگر، از شهری بزرگ به شهری بزرگ‌تر و اکنون از خیابان خلوت و دورافتاده و خاک‌آلود این شهر کوچک...

۵

پدر گفت: «آقای دکتر، برای رضای خدا بپرسید با چه کسی می‌خواهد حرف بزند.»

در میان آنها که دور تخت‌خواب حلقه زده بودند زمزمه‌ای به آرامی برخاست و به زودی فرو نشست: «معلوم است، او که زن و بچه ندارد، چهل سال تنها زندگی کرده است... وقتی آدمی مثل او باشد لابد می‌خواهد با پدر یا مادرش حرف بزند.»

دکتر با حوصله و دقت حرف پیرمرد را برای سلمان تکرار کرد. یک لحظه همه چیز ساکت بود. سلمان با چهره مصیبت‌دیده و موهای جوگندمی و نگاه نامفهومش که اکنون به یک گوشه نامرئی اتاق خیره شده بود، همچنان مثل روزها و ماه‌های پیش در بستر خود خفته بود. اما ناگهان لب‌هایش جسنید و صدایش شنیده شد: «گوش کنید، ببینید، دلم می‌خواهد حرف بزنم، اما...»

دکتر با تمام حواسش گوش خود را به لب‌های او نزدیک کرد و همان طور که خم شده بود دست‌هایش را از دو طرف مثل بال پرنده‌ای که می‌خواهد به زمین بنشیند در هوا تکان داد: همه را به سکوت می‌خواند. سرهای دیگران به جای اینکه پایین‌تر بیاید به بالا رفت و از هم فاصله گرفت (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که بشکفتد). این بار هم دکتر نومیدانه قد راست کرد و دست‌هایش آهسته و لخت و سنگین به پهلوهایش چسبید. پس از سکوت، زمزمه چون پرنده‌ای نیمه‌جان در فضای اتاق پر می‌زد...

بار دیگر صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۶

در خیابان، مادری به موقع دست کودک بازیگوشش را گرفت و او را از جلو اتوبوس به طرف پیاده‌رو کشید. نگاه خسته و خواب‌آلود مسافران که اینک دور می‌شد آن دو را تعقیب کرد - چشم‌های بی‌حالتی بود مثل چشم‌های گوسفند و فروغی نداشت و می‌توان گفت اصلاً نگاهی از آنها نمی‌تراوید.

۷

برای دکتر چای آوردند. او به آرامی چای را خورد و مدتی به بیمار و اطرافیانش خیره شد، مثل اینکه آنها را تازه دیده است. اما وقتی رسید که به شتاب سکوت را در هم شکست: «من باید بروم، خیلی عجله دارم... چند جای دیگر هم باید سر بزنم.»
و در همان حال که به دنبال کلاش می‌گشت گفت: «لابد درشکه‌چی هم گذاشته و رفته است. اگر این‌طور باشد باید پای پیاده راه بیفتم.»

۸

نه، نه، درشکه‌چی نرفته بود. چه فایده داشت که بگذارد و برود؟ او به کارش علاقه داشت و از آن مهم‌تر می‌دانست که بی پول هیچ‌کس حاضر نخواهد شد که سر چپقی تعارفش کند و یا یک پیاله آب گرم به کامش بریزد... او هنوز در قهوه‌خانه بود و حتی به عنوان دفاع از فالگیر گوزپشت می‌کوشید که خنده و مسخره را دامن بزند.

۹

تیرهای تلگراف... سیم‌های تلفن... سیم‌های برق... (اگر برف بیارد سنگین خواهند شد). اما در این بعد از ظهر سرد که آفتاب زرد رنگ است آنها لرزان و مضطربند. مثل همیشه، شل و افتاده... گوئی الان پاره می‌شوند!

گوشت را به تیرهای تلفن بگذار، لابد صدائی خواهی شنید - به راستی چه پیامی از درونشان می‌گذرد و یا چه خبری؟ و در این لحظه چه کسانی در دو سوی سیم‌ها دلشان می‌تپد یا بی‌اعتنا خمیازه می‌کشند؟ مردی که کت و شلوار مندرس و قهوه‌ای پوشیده بود و کیف کهنه‌ای زیر بغل داشت و سیگار اشنو در دستش دود می‌کرد از کنار خیابان می‌گذشت و می‌کوشید هرچه بیشتر خود را در آفتاب بکشانند. گاه می‌ایستاد و عطسه می‌کرد. بیچاره، آیا سرما خورده است؟ سال‌های درازی است که من او را می‌شناسم، باید مأمور مالیات بر درآمد یا کارمند ثبت اسناد باشد... در انتهای خیابان، کارگری با لباس کار از تیر چراغ برق بالا می‌رفت.

۱۰

لابد برقی که تازه در یک شهر کوچک و دورافتاده به کار بیفتد زود به زود خراب می‌شود و اگر مأمور اداره برق سیم‌ها را وصل نکند و اتصالی را برطرف نسازد شب خیابان تاریک خواهد ماند - آن هم چه شبی! مثل امشب، که مهتاب نیست، شب آخر ماه...

۱۱

در کوچه، آفتاب زمستان بر همه چیز می‌تابید. در خیابان، آفتاب زمستان بر همه چیز می‌تابید. درشکه‌چی پیر، که از بینی اش آب سرازیر بود و دم به دم آن را بالا می‌کشید، با همان قیافه همیشگی - صورت دراز و استخوانی با سیبل جوگندمی سوسکی (باقیمانده مفلوک سال‌های جوانی، آن روزها که اگر کسی خان بود تعلیمی در دست می‌گرفت) - و همان پالتو زرد مندرس (یادگار باوفای دوران سریازی، آن روزها که او را نیز به جنگ خوانین فرستادند) و کلاه وصله‌دار، از قهوه‌خانه بیرون آمد و به سوی درشکه‌اش رفت. درشکه کهنه و یک اسب‌اش کنار خیابان بود. اسب لاغر و تنها سر به زیر انداخته بود و با سمش آهسته به کف خیابان

می‌کوبید. برنگشت صاحبش را نگاه کند و این عادت اخیر او بود - از روزی بی‌اعتنا شده بود که صاحبش به جای خوراک بیشتر دشنامش می‌داد و سخت‌تر شلاقش می‌زد. اسب کمی تکان خورد و دمش را هم چند بار تکان داد: درشکه چند قدم به جلو رفت. درشکه‌چی ناگهان به یادش آمد که چیق و کیسه توتون خود را در قهوه‌خانه جا گذاشته است. اکنون هوا سردتر می‌شد و آفتاب می‌پرید. درشکه‌چی نومیدانه با خود گفت: «راستی چه زمستان سردی است. چقدر زغال مصرف خواهیم کرد. از کجا باید درآورد؟ دیگر حتی خوراک این زبان‌بسته هم لنگ می‌ماند. آخ، آخ از این روزها...»

و بعد راه افتاد که برود و چیقش را بیاورد. «تازه اول زمستان است.» یاد سردی از لابه‌لای شاخه‌های عورگذشت و در تن او افتاد و پشتش را لرزاند. «چه روز بدی است، بی‌پیرا سرما تا مغز استخوان را می‌سوزاند... اما چه خوب شد زود یادم آمد. اگر راه افتاده بودیم و همین‌طور رفته بودیم و من یکهو سر می‌افتادم؟ آن وقت؟ آن وقت چه مصیبتی بود. بی‌دود! فکرش را هم نمی‌شود کرد. هه! بی‌دود... چقدر اذیت می‌شدم. بی‌دود چطور می‌توانم درشکه برانم؟» دست‌های لاغر سرما زده‌اش را به هم مالید که گرم بشود. فقط چند دندان زرد کرم‌خورده در دهان داشت. «راست می‌گفت، پدرم خدایا مرز - چقدر با تجربه بود - که بی‌دود نفس هم نمی‌شود کشید.» اسب برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد: درشکه‌چی ناپدید شده بود.

این بار اسب به کف خیابان خیره شد. بچه‌ای به سرعت دوید و ناشیانه سنگ درشتی به سوی او رها کرد. گونه‌های بچه سرخ و سرما خورده بود. فربه بود و کرک لطیفی داشت. اسب روی دو پا بلند شد و سنگ از زیر شکمش گذشت و به درون جوی آب افتاد. اسب سرش را تکان داد و دلش مالش رفت. اما به جز گرسنگی چیز دیگری نیز بود: سرش را تکان می‌داد، مثل اینکه بو می‌کشید. اما بوی اسب دیگری که سال‌ها پیش

پهلوی به پهلوی او گام بر می داشت دیگر مدت ها بود که به مشامش نمی رسید. چرا؟ چرا؟ همیشه همان بوی چرم ها و مال بندها و تسمه ها و همان مالش و سایش خاموت بر گردن و فقط همان صدای آشنا از بالای سر و همان ضربه های دردناک بر پشت و همان زمین ها و خاک ها زیر سم های مجروح... اما آن بوی خوب... آن بوی خوب... و آن صدای آشنای دو دست و پای دیگر که به وجدش می آورد و آن تماس بدن ها که عرق هایشان را به هم ممزوج می کرد...

اسب خمیازه بلندی کشید. بچه ای که به او سنگ زده بود اکنون با گونه هایی سرخ تر و دست هایی سرما خورده تر و با چشم هایی درخشان تر از چشم گربه، این بار از جای مناسب تری، از گوشه ای که دیده نمی شد و با سنگی درشت و تیز و چند پهلوی در کمین او بود. بچه نفس نفس می زد.

۱۲

پشت سر پزشک مسن و کله تاس، که قدی کوتاه و شکمی برآمده و چشم هایی بی فروغ داشت، در خانه سلمان با صدایی خشک و کوتاه بسته شد.

۱۳

کلاغ ها!

۱۴

مأمور اداره برق از تیر پایین می آمد. جوانی به سرعت باد با دو چرخه ای از پهلوی او گذشت. کارگر برق در گوش خود طنین تند جا به جا شدن هوا را احساس کرد. در هوا گرد و خاک برخاست. در میان غبار، گدایی لنگ لنگان از کوچه ای بیرون آمد و برای چند لحظه آواز محزون ناموزنش به گوش رسید. پس از آن در خم کوچه دیگری ناپدید شد.

«ببخشید آقا! همین الان ماشین ما تصادف کرد. ما از خیلی دور می‌آیم و الان از همین خیابان گذشتیم. همان اتوبوسی بود که چند دقیقه پیش وارد این شهر شد. سر آن پیچ به یک درخت خورد. خدا رحم کرد و هیچ‌کس طوری نشد. اما فقط ترس... بله ترس. شاید هم تقصیر راننده نبود، چه می‌دانم، آخر دو شب است که نخوابیده و شاگردش متصل برایش آواز می‌خواند که خوابش نبرد... سرتان را درد آورد؟ آه ببخشید، ببینید، تنها زن من کمی زخمی شده. من می‌خواهم بینم پنبه و مرکورگرم و باند کجا پیدا می‌شود... دواخانه‌ای، دکتری، جایی که بشود پانسمان کرد... فقط کمی زخمی شده، بله، همین، و آنهای دیگر؟ چطور بگویم، فقط کمی ترسیده‌اند...»

«معذرت می‌خواهم، آقا! من خیلی عجله دارم. گفتید آنجا تصادف کرد؟ الان آمدید؟ کمی زخمی شده؟ خدا بیامرز دیش! وای که چه عمری کرد! معذرت می‌خواهم... چه روزگاری است. دکتر پیش پای شما در خانه ما بود. بله، البته معلوم بود که تمام می‌کند، همه تمام می‌کنند، آنجا توی آن درشکه. اما نگفت با چه کس می‌خواهد حرف بزند. تازه اگر هم می‌گفت چه فایده‌ای داشت، از کجا می‌توانستیم پیدایش کنیم، در حالی که خودش در این چهل سال نتوانسته بود پیدا کند؟ ولی شما... به هر حال او زن شماست... حق دارید، اگر بدوید شاید برسید. اما من وقت ندارم، باید دنبالش تابوت... بگردم و به متوفیات هم خبر بدهم. آنهای دیگر ترسیده‌اند، همه‌شان، همین. ولی شما فقط به من کمک کنید که تابوت... قاری... فردا ختم بگیریم؟ ها؟ عقیده‌تان چیست؟»

Rehana Khatoon
 Professor & Head
 Department of Persian
 University of Delhi, Delhi-07

اگر بپذیریم که - به تعبیر اوکانر در صدای تنها - داستان کوتاه به آدم‌های درمانده می‌پردازد، داستانی آوازی غمناک برای یک شب مهتابی نمونه یک داستان کوتاه خوش ساخت است.

بهرام صادقی با کنار هم نهادن تصویری از تنهایی و ترس آدم‌های حاشیه جامعه، نقیبی به هراس و تنهایی عمیق آدمی می‌زند. او با تمرکز خون‌سردانه بر وضعیت بیمار رو به مرگی که برای گفتن آخرین حرفش، محرم رازی نمی‌یابد، همدردی خواننده را نسبت به او برمی‌انگیزد. پس از این تصویر اصلی - که البته مهم‌تر از تصویرهای دیگر نیست - با چند ماجرای به ظاهر بی‌ارتباط با هم مواجه می‌شویم: شهر پرت‌افتاده‌ای که مشتریان قهوه‌خانه‌اش برای سرگرم شدن، به ابتدال تکرار تن می‌دهند؛ اتوبوسی با مسافرانی که نگاهی از چشم‌هاشان نمی‌تراود به شهر می‌آید؛ کارمندی ژنده‌بوش در آفتاب پناهی می‌جوید؛ درشکه‌چی درمانده از سرما می‌نالد؛ و پزشک به ظاهر آرام و مسلط به خود، ناگهان اضطرابش را بروز می‌دهد (اپیزود ۷). مثل هر داستان کوتاه خوبی، شخصیت‌ها در لحظاتی بحرانی از زندگی‌شان نمایش داده می‌شوند. همه آنها - حتی اسب گرسنه درشکه - در تلخی زیست و فقدان امید، با مرد بیمار سهیم‌اند. هیچ‌کدام شاد نزیسته‌اند، به مراد دلشان نرسیده‌اند. در اپیزود ۱۳، کلاغ‌ها همچون محور ارجاع دهنده خرده‌روایت‌های داستان عمل می‌کنند؛ و با پرواز سیاهشان ماجراها و زندگی‌ها را به هم ربط می‌دهند.

نویسنده داستان کوتاه - که مهم‌ترین ویژگی‌اش ایجاز است - دلالت را جایگزین روایت مستقیم می‌کند تا به معنایی ضمنی برسد؛ زیرا قرار است با دادن ساختنی داستانی

به بخشی از زندگی، کلیت زندگی و درون مایه پنهان از نظر آن را، پیش چشم خواننده بگذارد. هر نویسنده در هر داستان برای رسیدن به این مقصود، فرایندی را بر می‌گزیند. و صادقی در آوازی غمناک... از فرایند توازی استفاده کرده است.

داستان بخش بخش (Episodic) است و طرح غامض و پیچیده‌ای ندارد. اما نویسنده تیزبین ما روال خطی «زنجیره حوادث» را دنبال نکرده است؛ بلکه کوشیده است با کنار هم نهادن روایت‌های کوتاه و بلند، و ایجاد توازی بین سرگذشت آدم‌ها، فضایی چند بُعدی بسازد. به واقع هم‌کناری و توازی ساده و ابتدایی چند روایت برای آنکه درون مایه‌ای شکل داستان بگیرد، کافی نیست. مهم این است که نویسنده در مورد برخی عناصر سکوت کند و آنها را به صورتی تلویحی به خواننده بیاوراند. صادقی نیز هر ایزود را بر موقعیتی خاص متمرکز می‌کند و با قرار دادن آنها در قاب یا چارچوب استعاری «شب بی مهتاب» بین آنها رابطه‌ای درونی و نامرئی برقرار می‌کند. او خرده روایت‌ها را به صورت موازی پیش می‌برد. گویی دوربینی دارد روی چند ماجرای در حال وقوع در شهری دلتنگی آور می‌چرخد؛ و با توفقی کوتاه روی هر ماجرا، دگرگونی ویژه‌ای در ساختار داستان پدید می‌آورد. انگیزشی (Motivation) که پیوند ماجراها را توجیه می‌کند و از آنها یک «داستان» می‌سازد، مشابهت است. صادقی داستان خود را براساس مشابهت سرگذشت شخصیت‌هایش می‌سازد تا بن مایه‌ها با هم تلفیق شوند و «مضمون» داستان - هراس و تنهایی - حاصل شود؛ و «گل بزرگ و سیاه و شوم» اضطراب در داستان «بشکفتد».

منوچهر صفا «غ. داوود» (شیراز، ۱۳۱۳)

مشغله عمده غ. داوود نوشتن و ترجمه مباحث مربوط به علم سیاست بوده است. طی سال‌های اخیر نیز آثاری را در زمینه ادبیات و علوم اجتماعی ترجمه و غالباً با نام مستعار منتشر کرده است.

اما وقتی از سطح خشک و جدی مسائل سیاسی و اجتماعی گذر کنیم، با نویسندگانی مواجه می‌شویم که به طنزی اصیل و مبتنی بر دیدگاهی آگاهانه دست یافته است. داستان‌هایش را از سال‌های ۱۳۳۰ به بعد در مجله‌های علم و زندگی، فردوسی و کتاب هفته چاپ کرده و گزیده‌ای از آنها را در مجموعه‌ای با

عنوان اندر آداب و احوال (۱۳۵۷) گرد آورده است. از او داستان کیمیاگری در خیابان را می خوانیم.

کیمیاجری در خیابان

ایستگاه اتوبوسِ نزدیکیِ خانهٔ ما از نوادر روزگار است. و این نه از جهت آن است که موقعیت جغرافیایی خاصی دارد یا از جهتی از جهات تاریخی نمونهٔ منحصر به فرد است. اتفاقاً، مثل خیلی از ایستگاه‌های دیگر، ایستگاه آخر خط است و در فصول یا ساعاتی که اتوبوس پیدا بشود می‌توان شمایل آن را زیارت کرد. ولی سوارشدن به اتوبوس مسئلهٔ دیگری است. و همین مسئله است که این ایستگاه را از نوادر روزگار کرده است. زیرا در باجهٔ بلیط‌فروشی آن، بلیط به طریق خاصی فروخته می‌شود که بیشتر به نوعی سیرک شباهت دارد.

قضیهٔ این است که بلیط‌فروشی باجهٔ فوق‌الذکر پیرمردی است کوتاه و خشک‌کیده و یحتمل چکیدهٔ شش هزار سال هنر ملی ایران. به دقت نمی‌توان گفت چند ساله است، اما به احتمال قوی بررسی دقیق در لایه‌های وجودش انتساب او را به اوایل دوران چهارم زمین‌شناسی محقق خواهد ساخت. دستش می‌لرزد و سرش روی گردن چوب‌مانندش نوسان‌هایی دارد که بی‌شک نشانهٔ تأسف بر جوانی از دست‌رفته نیست، بلکه حکایت از چیزهای دیگری دارد.

بر جملهٔ این محسّنات، عینکی را باید افزود که به مدد مقادیری سیم و طناب به لالهٔ گوش پیوسته و همچون سوارکاری ناشی بر زین دماغ آن بزرگوار مستقر گشته است. و به اقرب احتمال می‌توان گفت که نیمی از

اوقات گرانبهای این فرزند برومند وطن، صرف مکانیکی این عینک و شل و سفت کردن آن می شود.

از عجایب آنکه این مومیایی آریایی، در حد خود، مشاطه‌یی است و به آرایش موی سر اهمیت بسیار می دهد؛ اغلب نگاهش بر آینه است و به شانه کردن سر مشغول. و چون در اتاقک او همیشه چای تازه دم روبه راه است، می توان آنجا را قهوه خانه‌ای شخصی دانست.

تا اینجا داستان - اما - موضوعی است خصوصی و ربطی به حقیر مسافر ندارد. گرفتاری از آنجا شروع می شود که صفات و مشخصات مذکور در برابر خریدار بلیط قرار می گیرد و معرکه‌ای راه می افتد.

فی المثل، بنده می روم تا بلیطی از حضرتش بخرم. جناب ایشان درین لحظه مشغول چای خوردن است و به سبب لرزش دست‌ها، استکان در نعلبکی ضرب گرفته و آهنگی خوش به شعاع ده متر پراکنده است. نزدیک می شوم و یک اسکناس دو تومانی عرضه می کنم و در نهایت خضوع و خشوع بلیطی می طلبم. قاعده این است که پیرمرد تا به آرامی چایش را تمام نکند گوش به حرف کسی نمی دهد.

پس از آنکه مراسم چای خوردن تمام شد، خم می شود و از آن اسکلت خشک، زاویه قائمه می پردازد و حقیر متحیر می ایستم. ظاهراً، درون اتاقک، فعل و انفعالاتی صورت می گیرد و صداهایی می آید که علی القاعده باید مراسم «غسل واجب» استکان باشد.

پیرمرد، پس از آنکه طی مراسم باشکوهی دستش را با دستمال خشک کرد، حقیر را مدتی ورنانداز می کند و می پرسد: چند تا؟ عرض می کنم: یکی. از دو صورت خارج نیست: یا پول خُرد دارد یا ندارد و از قضای فلک، مطابق یک قانون ناشناخته، این بیچاره اغلب پول خرد ندارد. اگر نداشت که باید راه بیفتم به درِ دکان مهاجر و انصار شاید که گره از کارم گشوده گردد. و اگر پول خُرد موجود بود، آنگاه صحنه دیگر آغاز می شود. پیرمرد اسکناس را می گیرد و چندین بار آن را زیر و رو می کند (اگر

مختصر ساییدگی یا پارگی در آن باشد قبول نمی‌کند). بعد، دو سه بار عینکش را جابه‌جا می‌کند و فاصله‌های کانونی آن را به دقت یک کارشناس فیزیکی نور، روی چشمش میزان می‌کند (تا هرآینه مختصر شکی در اصالت نقش‌های اسکناس وجود داشت، از حقیر یک «جاعل اوراق بهادار» بسازد) و سرانجام لبخندی می‌زند و من با نهایت خوشحالی متوجه می‌شوم که اسکناس از بوتۀ این آزمایش دشوار سربلند بیرون آمده است.

پس از آن لبخند دلنشین، مدتی این طرف و آن طرف می‌گردد و پس از آنکه قوطی استامپ را به چنگ آورد، با دقت یک تریاک‌باز کهنه‌کار و سواسی، در آن را باز می‌کند؛ مدتی دنبال مهر می‌گردد و چون آن را در جای خودش نمی‌بیند دستپاچه می‌شود، و عاقبت مهر فراری را در جیب جلیقه یا توی قوری پیدا می‌کند. آنگاه، همچون کیمیاگران عهد عتیق، مهر را به آرامی و با دقت به استامپ می‌زند و با دقتی فراوان‌تر از آن بر پشت بلیط فشار می‌آورد؛ گویی مشغول مهرکردن قرارداد بین‌المللی منع آزمایش‌های اتمی است.

پس از آنکه، به هر تقدیر، آن سند گرانها را به دست حقیر داد، هجده قران باقیمانده را ده دوازده بار می‌شمارد و سکه‌ها را جلو نور می‌گیرد که مبادا یکی از آنها اشرفی باشد و این گنج شایگان به‌رایگان به دست بیگانه‌ای بیفتند. و مختصر آنکه وقتی بقیۀ پول به دستم رسید و کار تمام شد، از پا در آمده‌ام و یکی دو اتوبوس هم آمده و رفته‌اند و طبعاً خیل منتظران یکی دو بار خط استوارا دور زده است.

روز دیگر هم می‌روم همین بازی است. منتها ممکن است، به جای چای خوردن، برنامه‌آرایش در پیش باشد. و این فقره البته هولناک‌تر است؛ چه، اغلب اتفاق می‌افتد که دو سه تا از تارهای موی آن بزرگوار سر به طغیان برمی‌دارند و از قوانین شانه اطاعت نمی‌کنند. پیرمرد هم گویی قسم خورده که تا این یاغی‌ها را سر جایشان نشاناند دست به هیچ کاری

نزد، درین هنگامه، مانند رام‌کننده جانوران وحشی، انواع روش‌های مسالمت‌آمیز و غیرمسالمت‌آمیز را در برابر آن چند تار مو به کار می‌برد و سرانجام پس از چند دقیقه در ولایت فوقانی پیرمرد نظم و آرامش برقرار می‌گردد. و ازین لحظه است که دوباره داستان غم‌انگیز آکروباسی مَهر و استامپ و بقیه قضا یا شروع می‌شود. لازم به تذکر است که هرچه اسکناس خریدار درشت‌تر باشد مراسم، طول و تفصیل و ابهت بیشتری پیدا می‌کند.

آخرین صحنه ازین نوع، درواقع، چند روز پیش اتفاق افتاد:

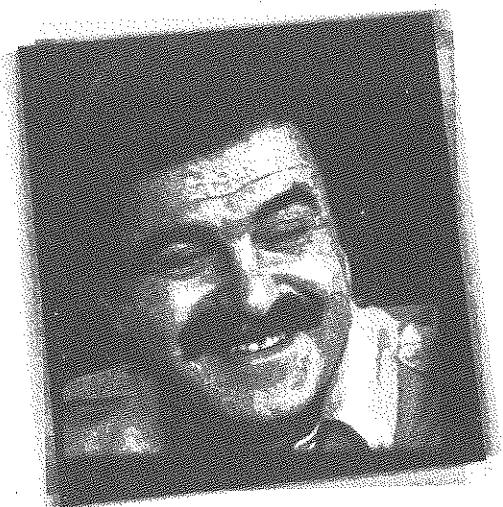
عصر که از خانه بیرون آمدم، دیدم چند صد نفر در پیاده‌رو جمع شده‌اند. فکر کردم که چون نمی‌تواند میتینگ باشد ناگزیر حادثه‌ای است موحش که در آن چند نفر کشته شده‌اند.

اما هنگامی که با مشقت فراوان خود را به مرکز حادثه رساندم، دیدم چنین خبری نیست، بلکه نمایشی است با شرکت سه بازیگر: خریدار بلیط، جناب بلیطی و یک اسکناس ده‌تومانی. پیرمرد، مانند معرکه‌گیری که آخرین چشمه جالب و هیجان‌انگیزش را بازی می‌کند، عرق می‌ریخت و دور خودش می‌چرخید و کلمات نامفهومی بر زبان می‌راند. ستون‌های عظیمی از یک قرانی، دوقرانی و پنج‌قرانی در برابرش قد برافراشته بود. مقداری پول خُرد می‌شمرد و به دست خریدار می‌داد و اندکی بعد ناله‌ای می‌کرد و آن را پس می‌گرفت، عینکش را میزان می‌کرد، با دستمال عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد، جای ستون‌های یک‌قرانی را با ستون دوقرانی عوض می‌کرد، تکه‌ای از سر این ستون برمی‌داشت و بر سر ستون دیگر می‌گذاشت، و فاصله میان ستون‌ها را مرتب کم و زیاد می‌کرد؛ گویی به نوعی بازی شطرنج مشغول بود و نمی‌دانست که مسئله را چگونه حل کند. هرکس چیزی می‌گفت؛ یکی پیرمرد را راهنمایی می‌کرد، دیگری متلکی می‌پراند، ولی آثار تسلیم و رضا در چهره تماشاگران ظاهر بود و معلوم بود که خود را شاهد هیجان‌انگیزترین

نمایشی می‌بینند که مفت و مجانی تماشایش هر چندگاه در آن محله دورافتاده امکان‌پذیر می‌شود. ساعت پنج بعد از ظهر بود - و چنان که در میان جمعیت شایع بود، آغاز این بازی محیرالعقول درست در سر ساعت چهار و نیم بوده است. ده دقیقه بعد، وقتی مراسم تمام شد، پیرمرد از خستگی نقش بر زمین شد و خلائق جملگی صلوات بلندی فرستادند.

همسایه‌ای داریم که گاهی کنار آن باجه با من برخورد می‌کند و سیرک ثابت پیرمرد را می‌بیند و نفهمیده‌ام که چرا گاهی می‌گوید: «مثل دستگاه‌های ولایت جابلقاست.»

طنزِ صادقی تلخ و درونی است اما طنز غ. داوود روشن‌تر و ساده‌تر است بی‌آنکه هشیاری و بزرایی‌اش را از دست بدهد. او برخلاف نویسندگانی چون فریدون تنکابنی داستان را عاری از عصیّت‌های اجتماعی روایت می‌کند تا ظرایف بسیار از وضعیت موجود را در آن بگنجانند و به جای حاشیه‌روی یا شعاردادن، فضای مناسبی برای عملکرد شخصیت‌ها بسازد. در اغلب داستان‌هایش، غیرمعقول بودن امور پذیرفته شده و عادت شده را به نمایش می‌گذارد. اغراق، ابزار او برای به انجام رساندن این هدف است. در داستانی که خواندیم نویسنده، با طنز و خوش طبعی، شخصیت بلبت‌فروش و رفتار او را کاربکاتوری می‌کند و موقعیتی غیرطبیعی و مضحک پدید می‌آورد. داستان، با اینکه سرگرم‌کننده است و به مسائل عمیقی نمی‌پردازد، اما تأثیرگذار و تفکربرانگیز است. نویسنده، با روان‌شناسی ماهرانه‌اش، شخصیتی می‌سازد که می‌تواند ابعادی فراتر از یک فرد یابد و روحیه یک دوران را بازتاب دهد. غ. داوود در این داستان به مهم‌ترین هدف طنز - خنداندن خواننده در عین ایجاد سؤال برای او - دست می‌یابد: وقتی داستان تمام می‌شود، این همه ندانم‌کاری، گنبدی و خرفتی خواننده را اندوهگین می‌کند.



غلامحسین سعدی (تهران، ۱۳۱۴ - پاریس، ۱۳۶۴)

سعدی، پزشکی و روان پزشکی خواند اما نوشتن را برگزید. تجربیات تحصیلی و شغلی اش به شکل توجه به رنج بیماران و دردشناسی شخصیت های آشفته فکر در آثارش بازتاب یافت. ادبیات سعدی ادبیات زمانه هراس است؛ از این رو، ترس از هجومی قریب الوقوع فضای داستان هایش را فرا می گیرد. مثلاً داستان های به هم پیوسته مجموعه عزا داران بیکل (۱۳۴۳) بر اساس انتظار نزول بلا در محیطی روستایی و عقب مانده طرح ریزی شده اند. او از عوامل وهم انگیز طبیعت برای ایجاد حال و هوای هول و گمگشتگی بهره می گیرد و

فضاهای شگفت و مرموزی می‌آفریند. در واقع، از طریق آشنایی‌زدایی از واقعیت، جوهره پنهان آن را آشکار می‌کند و به رئالیسمی وهمناک (یا به تعبیری جادویی) دست می‌یابد.

ساعدی نویسنده پرکاری است و آثارش گستره‌ای از داستان کوتاه و رمان و نمایشنامه گرفته تا تک‌نگاری‌های اجتماعی و ترجمه آثار ادبی و روان‌پزشکی را در بر می‌گیرد. مجموعه داستان‌هایش عبارت‌اند از: شب‌نشینی باشکوه (۱۳۳۹)، دندیل (۱۳۴۵)، واهمه‌های بی‌نام و نشان (۱۳۴۶)، ترس و لرز (۱۳۴۷)، گور و گهواره (۱۳۵۰) و آشفته‌حالان بیداربخت (۱۳۷۷).

«داستانِ اول» از عزاداران بَیَل

۱

کدخدا که از خانه آمد بیرون، پاپاخ، سگ اربابی، از روی دیوار باغ شروع کرد به وق و پرید توی کوچه. سگ‌های دیگر که روی بام‌های کوتاه بَیَل خوابیده بودند سرشان را بلند کردند و خرناسه کشیدند و کدخدا را دیدند که با هیکل دراز توی مهتاب راه می‌رود. سرشان را گذاشتند رو پاهاشان و دوباره خوابیدند.

کدخدا ایستاد و گوش داد: صدای زنگوله از بیرون ده شنیده می‌شد؛ صدای خفه و مضطربی که دور می‌شد و نزدیک می‌شد و دور ده چرخ می‌زد؛ پنجره‌ها همه تاریک بود. بَیَلی‌ها خوابیده بودند. آنهایی هم که بیدار بودند نشسته بودند توی تاریکی و مهتاب را تماشا می‌کردند.

پاپاخ آمد و ایستاد کنار کدخدا و بوکشید. کدخدا ایستاده بود گوش می‌داد تا صدای زنگوله دور شد. آمد طرف استخر و پاپاخ هم به دنبالش. کنار استخر که رسیدند، پنجره کوچکی باز شد، کله مردی آمد بیرون. کله توی تاریکی جنیید و گفت: «کدخدا، نصف شب، کجا می‌خواهی

بری؟»

کدخدا ایستاد. پاپاخ هم ایستاد. هر دو کله را نگاه کردند.

کدخدا گفت: «حال ننه رمضان خرابه، می‌برمش شهر.»

پنجره دیگری باز شد. کله مرد دیگری آمد بیرون و گفت: «عصر که

حالش خوب بود، نبود؟»

کدخدا گفت: «عصر خوب بود. اما حالا دیگه نیس. حالا دیگه حالش خوب نیس. راسی، اگه پیرزن بمیره چه کار بکنم؟ ها؟ اسلام، چه کار بکنم. پسره را چه کار بکنم؟»

اسلام گفت: «حالا در چه حاله؟»

کدخدا گفت: «برگشته، رو به قبله خوابیده.»

مرد اول خم شد و به اسلام گفت: «می خواد ببردش شهر.» بعد رو کرد به کدخدا و ادامه داد: «بهتر نیس تا صبح صبر کنی؟»

کدخدا گفت: «می ترسم به صبح نرسه. من بیشتر تو فکر رمضان هستم. پیرزن دیگه تموم شده. می ترسم بچه از غصه بلایی سر خودش بیاره. چه کارش بکنم؟ ها؟ نشسته کنار ننهش هی زار می زنه، زار می زنه و گریه می کنه.»

اسلام پرسید: «چه جور می بریش شهر؟»

کدخدا گفت: «باگاری تو می برم لب جاده و ماشین پیدا می کنم.»
پاپاخ که دید کدخدا گرم صحبت است نشست کنار استخر، پوزه اش را گذاشت رو پنجه هاش و چشم ها را بست. کدخدا یکدفعه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. پاپاخ هم سرش را بلند کرد و تاریکی را نگاه کرد.

اسلام گفت: «چی شد؟»

کدخدا گفت: «می شنفی؟ صدای زنگوله میاد. نمیاد؟»

اسلام و مرد اول گوش دادند. اما صدای زنگوله را نشنیدند.

اسلام گفت: «کدخدا، منم باهات میام و گاری را میارم.»

سرش را برد تو. فانوس را روشن کرد. کلاهش را گذاشت سرش و از پنجره آمد بیرون. مرد اول پنجره را بست. زنش آمد و دو نفری پشت پنجره ایستادند و پاهای کدخدا و اسلام و پاپاخ را که فانوس روشن کرده بود تماشا کردند.

اسلام گفت: «کاراتو چه می کنی؟»

کدخد گفت: «می دم دست تو. فکرام همه اش پیش رمضان. می ترسم
ننهش بمیره و بچه بلایی سر خودش بیاره.»
آن طرف استخر که رسیدند، روشنایی فانوس افتاد تو آب. ماهی ها
آمدند کنار استخر و مردها را نگاه کردند.

پاپاخ خم شد که ماهی ها را ببیند، اما چشمش که به ماه افتاد
وحشت زده برگشت و دوید دنبال مردها.

کدخد گفت: «رمضانم با خود می برم. اگه نبرمش...»
صدای پاهایشان تو کوچه پیچید. بئیلی ها که فانوس را دیدند فکر کردند
که ننه رمضان تمام کرده است. از پنجره ها ریختند بیرون. پیرمردها که
نمی توانستند از خانه خارج شوند کله هایشان را از سوراخ های پشت بام ها
بیرون آوردند.

گاری که حاضر شد آوردند سرکوچه. همه ساکت ایستادند. اسلام و
مشدی جبار و عباس و موسرخه ننه رمضان را که توی لحاف پیچیده بودند
آوردند و گذاشتند توی گاری. منتظر شدند. رمضان، در حالی که
دگمه های جلیقه اش را می بست، خوشحال و شنگول پیدا شد. دوان دوان
آمد، رفت روی گاری و نشست پهلوی مادرش.

ننه خانوم و ننه فاطمه با آب تربت آمدند کنار گاری. ننه خانوم دهان
ننه رمضان را باز کرد و ننه فاطمه یک قاشق آب تربت ریخت تو حلق
پیرزن، و آقا، که با عمامه بزرگش ایستاده بود طرف دیگر گاری، تندتند
دعا خواند.

اسلام و کدخدا نشستند جای سورچی و چپق هایشان را چاق کردند.
بئیلی ها تا کنار استخر همراه گاری آمدند و ایستادند. رمضان برگشت و
نگاهشان کرد. بئیلی ها ساکت زیر لب آنها را دعا می کردند.

از ده که بیرون آمدند جاده روشن بود. پاپاخ صدقدهی دنبالشان دوید.
ناگهان برگشت و آمد زیر درخت ها قایم شد و چشم به گاری دوخت.
صدای زنگوله از دور شنیده می شد. مسافتی که رفتند ماه پایین آمد،

پایین تر آمد و بزرگ شد. رمضان برگشت پشت سرش را نگاه کرد. بیل انگشتانش را بالا گرفته بود و آنها را دعا می کرد.

۲

اسلام و کدخدا نشستند و گذاشته بودند که اسب برای خودش راه برود. رمضان پهلوی ننهش دراز کشیده بود و دستش را گذاشته بود زیر سر مادر. هر چند دقیقه خم می شد، تکانش می داد و می گفت: «ننه، ننه، بهتری؟»

و ننه که درد مبهمی توی سینه اش می پیچید و تیر می کشید می گفت: «بهترم» و رمضان خوشحال می شد.

کدخدا راضی و آسوده می رفت و فکر می کرد که چیزی از شب نمانده است. یکدفعه صدای ننه رمضان بلند شد که می گفت: «سر مو بگیر بالا، سر مو بگیر بالا.» رمضان سر مادرش را گرفت بالا. ننه رمضان با چشمان باز بیابان و تاریکی را نگاه کرد.

رمضان گفت: «چی می خواهی؟ ننه، ننه جون، چی می خواهی؟»

ننه رمضان گفت: «می خوام بدونم این دیگه چیه؟»

رمضان گفت: «کدوم؟»

اسلام و کدخدا برگشتند و نگاه کردند.

ننه رمضان گفت: «این صدا که میاد؟»

گاری را نگاه داشتند. صدای زنگوله از دور شنیده می شد. کدخدا با آرنج زد به پهلوی اسلام و پرسید: «می شنفی؟»

اسلام گفت: «صدا؟ کولیا اومده ان از پشت کوه رد می شن. خلخالای

پاشون این جووری جیرینگ جیرینگ صدا می کنه.»

کدخدا گفت: «نه، کولیا نیستن، هنوز خیلی مونده که پیدا شون بشه.»

اسلام گفت: «آها، پوروسی ها هستن، گوش کن، از ته دره رد می شن و

گوسفندایی رو که دزدیده ان با خود شون می برن.»

کدخدای گفت: «پوروسی‌ها هیچ وقت با سر و صدا راه نمی‌رن. مثل سایه می‌یان و مثل سایه برمی‌گردن.»
رمضان گفت: «من می‌دونم. پایاچه که داره میاد. اوناهاش.» و با انگشت تاریکی را نشان داد.

نهمر رمضان بریده بریده گفت: «پایاچه نیس... پایاچه... که... زنگوله نداره.»
صدا دور شد و برید. کدخدای شلاق را برد بالا. اسب دوباره راه افتاد.
دوباره مسافتی رفتند. اسلام که می‌خواست حرف بزند گفت: «من از این صداها زیاد می‌شنفم نه اینکه تنهام. شب می‌رم پشت بام می‌شینم و گوش می‌کنم. اون وقت از این صداها زیاد می‌شنفم.»
رمضان دست‌هایش را حلقه کرد دورگردن ننه‌اش و گفت: «ننه جونم، ترس، مشدی اسلام از این صداها زیاد شنیده. چیزی نمونده، حالا می‌رسیم و خوب می‌شی.»

پیرزن زاری کرد و گفت: «می‌میرم.»
رمضان زد زیر گریه و ننه‌اش را محکم تر بغل کرد و گفت: «نمی‌ذارم بمیری. نمی‌ذارم ننه.»
اسلام برگشت و گفت: «شلوغ نکنین. حالا می‌رسیم سر جاده و ماشین پیدا می‌کنیم.»

بعد برگشت و از کدخدای پرسید: «کدخدای این رمضان تو چند سالشه؟»
کدخدای گفت: «دوازده سالش تموم شده.»
اسلام گفت: «بارک‌الله! مرد به این گندگی داره گریه می‌کنه. حالا که وقتش نیس. واسه چی گریه می‌کنی؟»
رمضان گفت: «می‌ترسم ننه بمیره.»

اسلام گفت: «ننه‌ات نمی‌میره، نترس، اما آخرش که باید بمیره. اون وقت تو چه کار می‌کنی؟ ننه همه ما مرده. ننه من، ننه کدخدای. این طور نیس کدخدای؟ این طور نیس نهمر رمضان؟»
هیچ کس جواب نداد.

اسلام گفت: «کدخدا، از شهر که برگشتی باید برایش زن بگیری. ده که پُری دختره. و دختر مشدی بابا، چاق و چله، سرخ و سفید...»
 حرفش را تمام نکرد. صدای زنگوله نزدیک و نزدیک تر شده بود. هر چهار تا با دقت گوش دادند. کدخدای گاری را نگاه داشت.
 اسلام گفت: «بر پدر عباس لعنت که زنگوله‌ها رو آورده بسته زیر گاری.»
 پیاده شد و رفت زیر گاری. به هر گوشه که دست مالید زنگوله‌ها را پیدا نکرد.
 راه که افتادند، اسلام گفت: «غصه نخورین. هوا که روشن شه، معلوم می شه که زنگوله‌ها کجاس.»
 آنها رفتند و رفتند. هوا که روشن شد، صدای زنگوله برید و جاده از دور پیدا شد.

۳

اسلام کنار جاده روی گاری منتظر نشست تا برای مسافران ماشین پیدا شد. آن وقت شلاق را بلند کرد و مثل باد به طرف بیل راه افتاد.
 کدخدا و رمضان‌ننه را سوار ماشین کردند و روی گونی‌های برنج درازش کردند. حال ننه رمضان خراب تر شده بود. سیاهی چشمانش پیدا نبود و نفس‌های بریده بریده می کشید. کدخدا می ترسید که پیرزن توی ماشین تمام بکند. می خواست هر طوری شده رمضان را از کنار ننه اش دور بکند. اما رمضان دست‌های بی حالت و وارفته ننه اش را توی دست‌هایش گرفته بود و کنار نمی رفت. خواب چشم‌های خسته اش را پر کرده بود و گوش‌هایش به زحمت می شنید. نه مادر را می دید و نه گرد و خاک جاده را و نه صدای زنگوله را می شنید که از دور و بر ماشین بلند بود.
 ظهر، کنار پیچ جاده، ماشین را نگاه داشتند توی یک وجب سایه که از بریدگی کوه پیدا شده بود. سفره را توی ماشین پهن کردند. رمضان تکه‌ای نان برید و با شله گندم پر کرد و در حالی که زور می زد لب‌های ننه اش را

باز کرد و شله را ریخت روی دندان‌هاش.

کدخدا گفت: «نمی‌تونه بخوره. کارش نداشته باش.»

راننده آمد و با چشمان پف‌آلودش از گوشه کامیون نگاه کرد و پرسید:

«چشمه؟»

کدخدا گفت: «مریضه.»

راننده گفت: «می‌برینش کجا؟ مریضخونه؟»

کدخدا گفت: «آره، چه کارش بکنیم؟»

راننده گفت: «تو مریضخونه‌ها که رسیدگی نمی‌کنن. می‌داشتین توده

راحت تموم می‌کرد.»

رمضان و کدخدا به هم نگاه کردند. نفس‌های تنه کوتاه‌تر شده بود.

چشم‌هایش را گرد و خاک پر کرده بود. یک مشت مگس سبزرنگ دور

لب‌هایش نشسته بود.

کدخدا گفت: «کاش یه دونه قرآن ورداشته بودیم.»

رمضان گریه‌کنان گفت: «نه، نه، نمی‌میره.»

کدخدا گفت: «می‌دونم، می‌دونم.»

راننده گفت: «پسرشه؟»

کدخدا که داشت سفره را جمع می‌کرد گفت: «آره، پسرشه، پسر منم

هس.»

راننده سری تکان داد و گفت: «امروزه روز، پسرها کمتر از مرگ

تنه‌شان خصه‌دار می‌شن. منم مثل این پسر بودم. مادرم ده سال بیشتره که

مرده. اما نمی‌تونم فراموشش کنم.»

بعد رو کرد به رمضان و گفت: «نترس، طوری نمی‌شه، نمی‌میره.

می‌برمتون یه مریضخونه خوب. اونجا بهش رسیدگی می‌کنن، و بِلان

می‌شه و راه میفته.»

رمضان بلند شد و نشست. گریه‌هایش را خورد. آفتاب تازه کج شده

بود و زیر پای آنها دره بزرگی با تخته‌سنگ‌های سیاه دهان باز کرده بود.

رمضان گفت: «نگاه کن بابا، می شنفی؟ اونچاس!»
 کدخدا صدای زنگوله را شنید. راننده گفت: «چی رو می گی؟»
 رمضان گفت: «تو نمی شنفی؟ صدای زنگا را نمی شنفی؟»
 راننده گفت: «صدای زنگا؟ هیچ وقت این طرفا شنیده نمی شه. بعضی وقتا، جیرجیرک ها میان لب جاده و جمع می شن. اونم موقع شب. حالام که تنگ ظهره.» ماشین که راه افتاد، صدای جیرجیرک ها برید.

۴

اسلام که وارد بییل شد، مردم دور استخر جمع شده بودند. اسلام از گاری پیاده شد و رفت طرف جماعت و گفت: «رفتنند.»
 مشدی بابا که زیر بید نشسته بود گفت: «پیرزن که می میره، کدخدا که پوستش کلفته، طوری نمی شه و برمی گرده به ده. اما اون بچه، خدا می دونه که چی به سرش بیاد.»
 باباعلی از وسط مردها گفت: «براش دعا بگیرن خوب می شه.»
 مشدی جعفر پسر مشدی صفر گفت: «طوری نمی شه. اون دیگه شاشش کف کرده. تا چشم به هم بزنی مادری رو فراموش می کنه و میفته تو خیالات دیگه.»

اسلام گفت: «نه مشدی بابا، همه مان می دونیم که تنه رمضان می میره. بعد کدخدا دست پسرشو می گیره و برمی گرده به ده. رمضان واسه مادرش بی تابی می کنه، اون وقت من و کدخدا می آییم خونه تو و دخترت را خواستگاری می کنیم. وقتی براش زن گرفتیم دیگه غصه مادرشو نمی خوره.»
 زن ها که آن طرف استخر جمع شده بودند نجوا کردند. دختر مشدی بابا که تازه از زیارت «نبی آقا» آمده بود پشت سر دیگران قایم شد.
 مشدی بابا پرسید: «کدخدا خودش گفت؟»
 اسلام گفت: «نه، من گفتم، اونم قبول کرد. تا برگشتند به ده، من و کدخدا می آییم خونه تو.»

مشدی بابا گفت: «کارها دست خداس.»

اسلام سوارگاری شد و اسب را هی کرد و از ده رفت بیرون. زنها نشستند دور هم. مشدی بابا چپش را چاق کرد و رفت تو خیالات. دخترش از کنار دیوار دوان دوان رفت به خانه. جلو آینه ایستاد و چشم هایش را سرمه کشید.

۵

دریان مریضخانه در را باز کرد. کدخدا زنش را بغل گرفته روی زمین نشسته بود. رمضان که به در مریضخانه تکیه داده بود تا در باز شد پرید تو.

دریان عصبانی پرسید: «کجا؟»

کدخدا گفت: «زنم، مادر این بچه، داره می میره.»

رمضان زد زیر گریه. گرد و خاک سرپایشان را پوشانده بود. دریان در را چهار اتاق باز کرد. آنها وارد هشتی شدند که تاریک و نمور بود. پیرزن را که چشم هایش باز مانده بود و نفس های آخر را می کشید روی نیمکت دراز کردند.

دریان گفت: «بهرتر بود می بردیش یه جای دیگه. تو مریضخونه‌ها

این جور مریضا رو قبول نمی کنن.»

رمضان گریه اش را بلندتر کرد.

کدخدا گفت: «جای دیگه کجا؟»

دریان گفت: «می دونی، مریضخونه ما نعش کش و ماشین و از این جور

چیزا نداره. همه اش چندتا اتاق و یه دکتر. اگه خوب نشد چه کارش

می کنی؟ چه جوری می بریش اونجا؟»

کدخدا و رمضان هر دو التماس کردند.

دریان گفت: «خیله خب.»

نهم رمضان را برداشتند و از هشتی وارد حیاط بزرگی شدند و رسیدند

به هشتی دوم و از هشتی دوم پله ها را رفتند بالا. روی پله ها شمد و پنبه و

چرک و دواى قرمز ریخته بود.

زن لاغری، پیرهن سفید به تن، با دو بچه کنار پله‌ها ایستاده بود و بیچه دیگری هم به بغل داشت. تا آنها را دید گفت: «این میت رو واسه چی میارین بالا؟»

کدخدا گفت: «بذارین بیاریمش. هنوز جون داره.»

رمضان بلندبلند گریه کرد و زن جلو رفت و به چشم‌های پیرزن نگاه کرد و گفت: «تموم کرده.»

ننه رمضان نفس بلندی کشید. زن گفت: «خیله خب، بیارینش بالا. همیشه مریضا رو موقعی میارین که دیگه کاری از دست ما ساخته نیس.» در را باز کردند. اتاقی پیدا شد با قندیلی که از سقف آویزان بود و شمع کوچکی توی آن می سوخت. چراغ کم‌نوری هم توی طاقچه گذاشته بودند. سه تخت خالی هم در سه گوشه اتاق کار گذاشته بودند انباشته از شمد و پنبه‌های آلوده.

دربان به پرستار گفت: «بازم که شمع روشن کردی!»

پرستار گفت: «می ترسم نقت تموم بشه تو تاریکی بمونیم.»

ننه رمضان را روی تختخواب گذاشتند. رمضان و کدخدا برگشتند و کنار در نشستند.

دربان گفت: «چرا نشستی؟ پاشو بریم دکتر و خیرش کنیم.»

کدخدا بلند شد و با دربان رفتند بیرون.

رمضان بلند شد و رفت پیش مادرش و چشم‌هایش را نگاه کرد که به قندیل دوخته شده بود و با خود گفت: «ایناهاش! داره خوب می شه، داره چراغو نگاه می کنه.»

پرستار پرسید: «چند وقته مریضه؟»

رمضان گفت: «نمی دونم، با گاری مشدا سلام آوردیمش کنار جاده و از

اونجا با ماشین باری آوردیم اینجا.»

بچه‌های پرستار کنار در ایستاده بودند و به پیرزن و پسرش نگاه می کردند

و به دست‌های پیرزن که آرام آرام از لبه تختخواب آویزان می‌شدند.

۶

کدخدا و دربان وارد هشتی اول شدند. پله‌هایی را که در زاویه دیگر هشتی قرار داشت بالا رفتند و رسیدند به یک دهلیز چهارگوش که پنجره مدوری را وسط دیوارش کار گذاشته بودند و از آنجا به میدان بزرگی نگاه می‌کرد. دربان در زد.

مردی سرفه‌کنان پرسید: «کیه؟ دیگه کیه؟»

دربان گفت: «یه نفر مریض آوردن.»

مرد لاغری با گیوه‌های پاره و پیرهن سفید بیرون آمد. گوشی بزرگی را مچاله کرده چپانده بود تو جیبش. داشت تخمه می‌شکست. بیرون که آمد به کدخدا خیره شد و گفت: «این که مریض نیس.»

دربان گفت: «مریض پایینه. تو اناق آذر.»

دکتر سگرمه‌هایش را تو هم کشید و گفت: «چرا بردینش اونجا؟ من حوصله ندارم هر دقیقه برم تو اون دخمه.»

بعد از پله‌ها آمد پایین. کدخدا و دربان هم به دنبالش. از هشتی و حیاط و هشتی دوم گذشتند و پله‌ها را رفتند بالا. آذر که بچه به بغل جلو در ایستاده بود کنار رفت. دو بچه دیگر که وسط اتاق، استخوانی را مک می‌زدند برگشتند و نگاه کردند. رمضان ترسید و رفت جلو پنجره.

دکتر به آذر گفت: «بازم که این توله‌ها رو آوردی مریضخونه! بیرشون بیرون.» آذر اشاره کرد. بچه‌ها استخوان‌ها را انداختند زمین و رفتند توی راهرو. آذر خودش هم رفت و پشت در ایستاد و از شکاف در قندیل را نگاه کرد. دکتر جلورفت و لحاف را از روی ننه رمضان زد کنار. مگس‌های آشنا را دید که رو صورت مریض رسته شده بودند. چشم‌ها خشکیده. غبار آخرین ساعت در نگاه‌های خاموش پیرزن شناور بود.

دکتر به کدخدا و پسرش گفت: «شما دو تا م برین بیرون.»

رمضان و کدخدا و دربان رفتند بیرون.
 دربان گفت: «حالش خیلی خرابه.»
 کدخدا دربان را کشید کنار و گفت: «آگه پیرزن بمیره پسرم خودشو
 می کشه. من اینو می دونم. چه کارش بکنم؟»
 دربان گفت: «باورت می شه؟»
 کدخدا گفت: «آره، ده شبانه روزه که از بغل مادر کنار نرفته. من
 می دونم که پیرزن تموم کرده. دستم به دامنِت. کاری بکن که پسره نفهمه.»
 دربان گفت: «خیله خب.»
 دکتر اتاق را که خلوت کرد سینهٔ مریض را باز کرد. بدن سبز پیرزن
 داشت سرد می شد.
 دکتر گوشی را گذاشت رو قلب مریض. قلب از حرکت افتاده بود. اما
 صدای خفه و نامفهومی شنیده می شد، دکتر عصبانی برگشت و در را باز
 کرد و به آذر گفت: «چند دفعه بگم که وقتی من مریض می بینم
 اسباب بازی دست بچه ها نده.» آذر بچه ها را نشان داد که ساکت روی
 پله ها نشسته منتظر بودند. دکتر دوباره برگشت و گوشی را روی قلب
 گذاشت. صدای زنگوله آرام آرام دور شد و...
 در انتهای بیابان خاموش شد.

۷

دختر مشهدی بابا سرمه کشید و آمد پشت بام نشست. بیلکی ها هیچ کدام
 بیرون نبودند. پاپاخ روی دیوار خانهٔ کدخدا نشسته بود و سرش را گذاشته
 بود روی پاهاش و خوابیده بود.
 مشهدی بابا توی اتاق دراز کشیده بود، با ریش حنابسته اش بازی می کرد
 و از سوراخ سقف شلیتۀ قرمز دخترش را نگاه می کرد.
 اسلام سوار گاری وارد ده شد و رفت کنار استخر، سطل را پر کرد و
 گرفت جلو دهان اسب. اسب آب خورد. بز سیاه اسلام از پنجره آمد بیرون و

رفت کنار گاری و یونجه‌های له شده را که به چرخ‌های گاری چسبیده بود
لیس زد. شب می‌رسید. همه منتظر بودند، سرها را از پنجره‌ها بیرون
می‌کردند و گوش می‌دادند.
جاده خاموش بود.
دختر مشدی بابا غمگین لب هرّه بام نشسته بود.

۸

رمضان خوشحال در اتاق دربان نان و ماست می‌خورد. ننه‌اش ساکت
شده بود و ناله نمی‌کرد. شمعی رویش کشیده بودند. دربان گفته بود که
باید عملش بکنند تا راه بیفتد و برای این کار قرار بود که فردا صبح بپرنش
مریضخانه دیگر.
هر سه نفر در اتاق دربان ماندند. رمضان که شامش را تمام کرد دراز
کشید و خوابش برد. اما دربان و کدخدا تا نصفه‌های شب به صحبت
نشستند. دربان چم و خم کارها را به کدخدا یاد داد.
چراغ را خاموش کردند و دراز کشیدند. بیرون باد می‌آمد و شاخه
درخت بادام را روی شیشه‌های پنجره می‌کشید تا صبح شد.
دربان و کدخدا بلند شدند. پاورچین پاورچین از اتاق رفتند بیرون.
ننه رمضان را از اتاق آذر آوردند پایین و گذاشتند روی نیمکت هشتی. در
را باز کردند و به خیابان رفتند و منتظر ماشین بودند تا مرده را به قبرستان
برسانند که رمضان بیدار شد و آمد بیرون.
دربان گفت: «می‌خواهیم ننه تو بفرستیم مریضخونه دیگه عملش بکنن.»
رمضان گفت: «منم باهاش می‌رم.»
دربان گفت: «اونجا راهت نمی‌دن.»
رمضان گفت: «اگه راهم ندادن برمی‌گردم میام.»
ماشین کرایه‌ای سیاه‌رنگی پیدا شد. دربان چانه زد و کدخدا ننه رمضان
را بغل کرد و برد توی ماشین و نشست. رمضان هم نشست کنار او. ماشین

راه افتاد، دربان نگاهشان کرد. سرخیابان که رسیدند، آفتاب زد و راننده برگشت و گفت: «چرا مریض رو این جوری مجاله کردی؟ نکنه...ها؟ نکنه...؟»

کدخدا گفت: «ما سر کوچه‌ش پیاده می‌شیم. سر کوچه بنفشه‌زار.»
راننده چیزی نگفت. رفت و رفت. در میدانچه خلوتی ایستاد. آنها پیاده شدند. کوچه درازی رویه‌رویشان پیدا شد که پُر گرد و خاک بود. تخته‌سنگ سیاهی هم نبش کوچه افتاده بود. عَلم کوچکی بالا سر سنگ زده بودند با پنجه مسی.

کدخدا به رمضان گفت: «تو همین جا بشین، من ننه تو می‌رسونم و برمی‌گردم.»

رمضان گفت: «منم باهات میام. من می‌خوام ننه مو ببینم.»
دستش را دراز کرد که دست مرده را از لای لحاف بگیرد.

کدخدا گفت: «دست بهش نزن. اگه بیدار بشه دیگه خوب نمی‌شه. تو همین جا بمون. اگه بیایی راهمون نمی‌دن. اون وقت چه کار می‌کنیم؟»
رمضان نشست روی تخته‌سنگ. خورجین نان و ماست را گذاشت رو زانوانش. کدخدا در حالی که ننه رمضان را به پشت گرفته بود وارد کوچه شد. پاهای سیاه‌شده ننه از توی لحاف آمده بود بیرون. انگشت‌های دراز و از هم باز شده‌اش خاک نرم کوچه را شیار می‌زد.

رمضان به شیارها نگاه می‌کرد که هر قدر پدرش جلوتر می‌رفت درازتر می‌شدند. آفتاب، گرم و سوزان بود. باد متعفن می‌وزید و عَلم را بالا سر رمضان تکان‌تکان می‌داد. توی کوچه صدای چرخ‌ها و زنگوله‌ها پیچید. رمضان خود را کنار کشید. کالسکه سیاهی پیدا شد که دو تا اسب چاق و چله آن را می‌کشیدند. به زاویه‌های کالسکه زنگوله‌های کوچکی آویزان بود. کالسکه وارد میدانچه شد و ایستاد. اسب‌ها نفس تازه کردند و به طرف خیابان شلنگ برداشتند و زنگوله‌ها را به صدا درآوردند.

کالسکه که از میدان بیرون می‌رفت، از کنار پرده‌اش شمع بزرگ و

سبزرنگی به زمین افتاد. چرخ‌ها از کنارش گذشتند.

۹

اسلام و مشدی بابا سوار گاری بودند. دختر مشدی بابا با چشم‌های سرمه کشیده نشسته بود ته گاری. آمده لب جاده ایستاده بودند.

اسلام گفت: «فکر نمی‌کنم که دیر بکنن. پیرزن حالش خیلی خراب بود. سوار ماشینش که می‌کردن، داشت چونه می‌انداخت. هر طوری شده پیداشون می‌شه.»

مشدی بابا گفت: «کدخدا مرد خداس. تا میت رو کفن و دفن نکنه بر نمی‌گرده.»

جاده خالی و خلوت بود. دختر مشدی بابا با چشم‌های منتظر به طرف شهر نگاه می‌کرد.

اسلام یکدفعه برگشت و به کف جاده خیره شد. دو موش گنده آرام آرام پیش می‌آمدند. اسلام از گاری پیاده شد. موش‌ها راهشان را کج کردند و از بیراهه به طرف بیل راه افتادند.

اسلام شلاق به دست رفت طرف موش‌ها. موشی که جلوتر بود شمع بزرگ و سبزرنگی به دهان داشت.

اسلام که می‌خندید مشدی بابا را صدا زد. مشدی بابا رفت پهلوی اسلام. خم شدند و نگاه کردند.

اسلام گفت: «پدر سوخته‌ها رو! دارن شمع می‌برن بیل.»

مشدی بابا گفت: «یه دونه شمع می‌برن و عوضش دو خروار گندم می‌خورن.»

اسلام با لگد افتاد به جان موش‌ها. موش اول شمع را انداخت و در رفت و موش دوم زیر پای اسلام له و لورده شد.

مشدی بابا شمع را برداشت و نگاه کرد و بو کشید و گفت: «چه کارش بکنم؟»

اسلام گفت: «ببریم بدیم به دختره. نگرداره واسه شب عروسیش. خوبه؟»
 مشدی بابا گفت: «خیلی هم خوبه.»
 برگشتند و شمع را دادند به دختر. چیق هاشان را چاق کردند و نشستند و رفتند تو نشئه.

۱۰

کدخدا هر کار کرد رمضان راضی نشد که برگردد به ده. نشسته بود روی سنگ و می گفت: «صبر کن ننه بیاد اون وقت ببریم.»
 کدخدا گفت: «ننه حالا حالاها نمیاد. ده روز دیگه میاد.»
 رمضان گفت: «ده روز دیگه راه می افتیم.»
 کدخدا گفت: «کار و زندگی ده را چی بکنیم؟»
 رمضان گفت: «تو اگه می خواهی برو. من منتظرش می مونم.»
 کدخدا نشست. عرقش را پاک کرد. لباس های پیرزن زیر بغلش بود. یکدفعه بلند شد و گفت: «گوش کن، اینجا نمی شه نشست. ببریم پیش دربان مریضخونه و اونجا منتظرش بشیم.»
 بلند شدند و رفتند پیش دربان. دربان جلو در مریضخانه را آب و جارو کرده بود. نشسته بود رو صندلی دم در و کاهو می خورد.
 کدخدا گفت: «بردیش مریضخونه.» چشمک زد و ادامه داد: «گفتند که ده روز دیگه میاد بیرون. اما رمضان نمی خواد برگرده ده.»
 رمضان گفت: «تو برو من با ننه ام میام.»
 دربان گفت: «خیلی خب کدخدا، تو برو. رمضان می مونه اینجا و به من کمک می کنه. یه هفته بعدش می فرستم میاد.»
 کدخدا لباس های ننه رمضان را برداشت و کرایه ماشین رمضان را داد به دربان و قول گرفت که سر هفته، رمضان را بفرستد به بیل.
 رمضان و دربان رفتند تو. دربان گفت: «تو همین جا تو این اتاق پیش من

می مونی تا مادر برگرده.»

رمضان خورجین نان و ماست را گذاشت زیر تخت دربان و نشست لب پنجره. دربان پول ماشین رمضان را زیر فانوس قایم کرد و خودش رفت تو رختخواب و خوابید. رمضان آمد بیرون و نشست روی صندلی دم در و شروع کرد به خوردن کاهو.

۱۱

کدخدا که وارد ده شد، اسلام گاری را لب استخر می شست. پایاخ از بالای دیوار پرید و وق وق کنان دوید پیشواز کدخدا و او را بوکشید. دختر مشدی بابا رفت پشت بام و دید که کدخدا آمده با اسلام حرف می زند. برگشت ظرف ها را برداشت و با عجله از کوچه ها گذشت و رفت کنار استخر و مشغول شستن و آب کشیدن ظرف ها شد.

اسلام گفت: «رمضان چرا نیومد؟»

کدخدا گفت: «می گه تا مادرم نیاد من نمیام.»

اسلام ایستاد و بهت زده ماهی ها را نگاه کرد و پرسید: «بالاخره کی میاد؟»

کدخدا گفت: «دربان گفته که یه هفته بعدش می فرستم میاد.»

دختر مشدی بابا حساب کرد: «یه هفته یعنی چند روز؟» و اشک چشم هایش را پر کرد.

اسلام گفت: «کاش می آوردیش. می دونی که بعضی ها منتظرشن؟» و به دختر مشدی بابا اشاره کرد.

هر دو برگشتند نگاه کردند. دختر مشدی بابا بلند شد و ظرف ها را برداشت و راه افتاد.

وارد کوچه که شد، پایاخ و بز سیاه اسلام را دید که ایستاده اند و با حیرت نگاهش می کنند.

دریان شب‌ها می‌خوابید و مریض که می‌آمد و در می‌زد، رمضان بلند می‌شد و می‌رفت و در را باز می‌کرد. دریان به کدخدا قول داده بود که سر هفته رمضان را بفرستد بیل و روز ششم به رمضان گفت: «رفته بودم مریضخونه. مادر تو به این زودی‌ها مرخص نمی‌کنن. تازه پدرتم که پول و خرجی برایش نداده. تو بیا فردا برو ده و پول وردار بیار.»

رمضان قبول کرد و قرار شد صبح آفتاب‌نزده راه بیفتند. شب زودتر از همیشه سر رسید. دربان و رمضان هم زودتر رفتند و اتاق و در را بستند که بخوابند. باد می‌آمد. آنها صدای آذر را می‌شنیدند که از درگاهی پنجره خم شده بود و به بچه‌هایش می‌گفت: «می‌بینی که باد چه کارا می‌کنه؟» باد کثافات و پنبه‌های آلوده را از حیاط برمی‌داشت، بلند می‌کرد و می‌برد بیرون.

دریان شام‌نخورده پتو را کشید سرش و خوابید.

رمضان نشست کنار دیوار و شاخه بادام را که شیشه پنجره را می‌خراشید تماشا کرد.

صداها قاطی بود و هر چند دقیقه صدای دکتر از طبقه بالا می‌آمد که در را باز می‌کرد و توی راهرو سرفه می‌کرد و فحش می‌داد. رمضان همان‌طور که مواظب صداها بود خوابش برد.

نصفه‌های شب بود که بیدار شد. صدا می‌آمد. صدای آشنایی می‌آمد. صدای زنگوله از توی باد می‌آمد. گوش داد. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد و جلو در بیرونی ایستاد و بعد دستی آرام روی کوبه در افتاد و آهسته در را به صدا درآورد. رمضان نگاه کرد. دربان بیدار نشده بود. در اتاق را باز کرد و رفت توی هشتی. صدای دکتر را شنید که توی رختخوابش سرفه می‌کرد.

رمضان جلو رفت. صدای نفس‌نفس کسی از پشت در می‌آمد. در را که باز کرد ننه‌اش را دید که لباس‌های نونواری پوشیده. رمضان خوشحال رفت بیرون و دست ننه‌اش را گرفت. هر دو با عجله دور شدند. باد با

شدت زیادی می‌وزید و آنها را جلو می‌راند. از دوردست صدای زنگوله‌های دیگر شنیده می‌شد.

رمضان گفت: «کجا می‌ریم ننه؟ می‌ریم بَیَل؟»

ننه گفت: «بَیَل نمی‌ریم. می‌ریم بنفشه‌زار.»

۱۳

فردا صبح کدخدا و مشدی بابا و اسلام سوار گاری شدند و رفتند کنار جاده منتظر شدند.

پایاخ و بز سیاه اسلام هم رفتند و ایستادند کنار گاری. بَیَلی‌ها هر چند ساعت یک بار می‌آمدند بیرون، از کنار استخر جاده را نگاه می‌کردند و برمی‌گشتند.

طرفهای غروب، مشدی بابا که اخم‌هایش توهم بود پرسید: «مگه نمیاد؟ مگه نگفتی که میاد؟»

کدخدا دل‌واپس جواب داد: «گفته بود که می‌فرستمش. تا حالا که

نیومده.»

شب که شد، دختر مشدی بابا از پشت بام رفت پایین و شمع سبز و بزرگ را برداشت و آمد بیرون. رفت طرف تپه تا در نشانه‌گاه روشن کند.

اصالت داستان‌های ساعدی در فضاآفرینی شگفتی است که نیروی تکان‌دهنده‌ای به آثارش می‌بخشد و از او نویسندهٔ صاحب‌سبکی می‌سازد که به بیان شخصی خود دست یافته است. او عوامل نامتعارف را با ظرافت در تار و پود داستان تعبیه می‌کند و فضایی کابوسناک پدید می‌آورد. ساعدی، با آزاد گذاشتن تخیل خود و هراسی که در اطراف شخصیت‌هایش ایجاد می‌کند، پهنهٔ داستان را از واقع‌گرایی تا سوررئالیسمی و همناک می‌گستراند که در پرتو آن، جنبهٔ شوم وقایع عادی شده آشکار می‌شود.

داستان در روستایی می‌گذرد که طبیعتی بدوی دارد و مردمانی تا حد بلاهت ساده. ساعدی از این دو ویژگی برای جاری کردن وهم در ماجراها بهره می‌جوید: از همان آغاز، با به صدا درآوردن زنگولهٔ مرگ، شروع به ساختن فضایی آکنده از انتظار و اضطراب می‌کند و به روستا ابعادی فراتر از یک روستای واقعی می‌بخشد. داستان ساعدی داستانی روستایی یا اقلیم‌گرایانه نیست؛ به واقع او از طبیعت و زندگی روستا برای ساخت جهان داستانی مرگبار و ترسناک خود بهره می‌جوید.

همه چیز به نوع نگاه غریب نویسنده برمی‌گردد که از اشیا و عناصر طبیعت آشنایی زدایی می‌کند و عناصر غیرمنتظره‌ای را می‌بیند و موفق به ساختن داستانی ناب از واقعه‌ای معمولی می‌شود: وهم با صدای زنگولهٔ مرگ که انگار از درون تاریکی شب به گوش می‌رسد، در فضای واقع‌گرایانهٔ اثر آشوب به پا می‌کند و کم‌کم گسترش می‌یابد. مرگ که همگان می‌کوشند نادیده‌اش بگیرند - هنگامی که بتیلی‌ها در انتظار عروسی‌اند - در وجود شمع‌هایی که موش‌ها می‌آورند، تیل را فرا می‌گیرد. رمضان نیز که در شهر مانده با وهم‌ها می‌رود تا غرقهٔ جنون و آوارگی شود.

میان پرده (۳)

دهه ۱۳۳۰-۱۳۴۰ عمدتاً دهه ترجمه است. مترجمان، از طریق آشنا کردن نویسندگان ایرانی با صناعت داستان نویسان بزرگ جهان، نقش مهمی در پیشبرد داستان نویسی ایران ایفا می کنند و مثلاً باعث می شوند نویسنده ایرانی، به جای توجه به کار نویسندگانی چون لامارتین و شاتو بریان، به تعمق در شیوه نگارش و شگرد ادبی نویسندگانی مثل چخوف، همینگوی و فاکنر بپردازد.

تأثیرات پاگرفتن تدریجی سنت داستان نویسی و آشنایی با شیوه آفرینش ادبی نویسندگان بزرگ جهان در سال های ۱۳۴۰-۱۳۵۷ آشکار می شود. این دوره راه، از نظر کمیت و کیفیت آثار پدید آمده، می توان از درخشان ترین دوره های داستان نویسی ایران دانست. داستان نویسی در شاخه های مختلف رشد می یابد و تلاش برای راهیابی به مناطق مهجور کشور و اکتشاف خرده فرهنگ های بومی سبب شکل گیری ادبیاتی می شود که هم از نظر توجه به اقلیم های گوناگون ایران قابل توجه است و هم از نظر صناعت های ادبی به کار گرفته شده در آن. از جمله می توان به داستان هایی از عدنان غریفی، علی مدرس نراقی، محمد ایوبی، احمد مسعودی، نسیم خاکسار، محمود طیاری، ابراهیم رهبر و مجید دانش آراسته اشاره کرد.

داستان نویسی زنان به شکل یک جریان جدی ادبی از سال های ۱۳۴۰ به بعد و با انتشار آثار دانشور، امیرشاهی، ترقی، پارسا پور و علیزاده آغاز می شود. در میان نویسندگانی که حول مجلات اندیشه و هنر و جنگ اصفهان گرد آمده

بودند، گرایشی مدرنیستی شکل می‌گیرد که بر مشی آینده داستان‌نویسی ایران تأثیری عمیق می‌گذارد. این نویسندگان، با زیر سؤال بردن شیوه‌های متداول داستان‌نویسی و با نگاهی تازه به سبک نوشتاری داستان، موفق به بازنمایی عرصه‌های تازه‌ای از ذهنیات و موقعیت‌های انسانی می‌شوند.

آنچه در بهترین داستان‌های این دوره قابل توجه است پرداختن به شکل و چگونگی داستان‌گویی و برخورد هنرمندانه با زبان است. در این دوره، نویسندگان گوناگون در پی رسیدن به شناختی تازه از واقعیت از طریق تجربه کردن فرم‌های تازه داستانی هستند.

آنان به جای تأکید بر اینکه: داستان بازآفرینی واقعیت است، آن را بر ساخته‌ای صناعی می‌دانند. از این رو هریک با شگرد خاص خود می‌کوشند بین واقعیت و داستان فاصله بیندازند؛ و ساخت فضای مناسب برای شکل‌گیری معنایی ضمنی و کنایی را جایگزین بیان مستقیم ماجرا کنند. کم‌گویی در سبک و فشردگی ساختاری، کاسته شدن از اقتدار راوی دانای کل، و محدودیت اطلاعات ارائه شده در اثر، از نتایج چنین کوششی است.

پیش از این، داستان‌نویسان پس از شروع داستان، در بازگشتی به گذشته، توصیف‌هایی توضیحی برای روشن کردن ماجرا می‌آوردند. اما نوآوران این سال‌ها در جهت حذف چنین مقدماتی می‌کوشند و داستان را بی‌واسطه و از نیمه شروع می‌کنند.



هوشنگ گلشیری (اصفهان، ۱۳۱۶ - تهران، ۱۳۷۹)

گلشیری در دانشگاه تهران زبان و ادبیات فارسی خواند و سال‌ها در مدارس روستاها و دبیرستان‌های شهرهای مختلف تدریس کرد. از همان زمان که نخستین آثارش - مجموعه داستان مثل همیشه و رمان شازده احتجاب (۱۳۴۷) - را منتشر کرد، به عنوان نویسنده‌ای مطرح شد که صدای خاص خود را دارد؛ صدایی متفاوت، که در آن سال‌های چیرگی ادبیات مرامی، خبر از نویسنده‌ای می‌داد که می‌خواست با هر داستان، صناعت ادبی تازه‌ای را تجربه کند و از طریق تجربه صناعت‌های تازه داستانی، متن را به عنصری

پژوهشی برای شناخت جلوه‌های پنهان از نظر واقعیت مبدل سازد. او، با قطعیت‌ستیزی و ایجاد فضای تردید، به کشف امکان‌های تازه برای داستان‌نویسی می‌اندیشد.

در داستان‌نویسی گلشیری، می‌توان گذر از دو مرحله به هم پیوسته را مشخص کرد: او، ضمن به کار بردن جدیدترین صناعت‌های داستان‌نویسی جهان در آثار خود، از جستجو در امکانات روایتی متون کلاسیک ایران نیز غافل نبود. این نکته، همراه با توجه به ساختارهای ذهنی دیرپای ایرانیان، سبب می‌شود که تاریخ و اسطوره نقش مهمی در شکل‌گیری برخی از داستان‌هایش بیابند. گلشیری در این‌گونه از داستان‌هایش سرنوشت روشنفکران مَقهورِ اقتدار سیاسی و معنوی را مورد توجه قرار می‌دهد؛ اما به جای پرداختن به رویدادهای تاریخی، تأثیر آنها را بر فرهنگ و خاطره جمعی مردم می‌نماید و به لایه زیرینی می‌پردازد که تخیل او را به عنوان یک داستان‌نویسی نوگرا برانگیخته است.

مجموعه داستان‌هایش عبارت‌اند از: مثل همیشه (۱۳۴۷)، نمازخانه کوچک (۱۳۵۴)، دست تاریک دست روشن (۱۳۷۴)، پنج گنج (سوئد، ۱۳۷۰) و یک کلیات از داستان‌های کوتاه با نام نیمه تاریک ماه (۱۳۸۰).

معصوم اول

برادر عزیزم، نامه شما رسید. خیلی خوشحال شدم. اگر از احوالات ما خواسته باشید سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما که آن هم امیدوارم به زودی دیدارها تازه شود. باری، همه خوب و خوش اند و به دعاگویی مشغول. دختر کل حسن را برای اصغر فتح الله عقد کرده اند و شاید پیش از ماه محرم عروسی شان سر بگیرد. زن دایمی باز هم دختر زاییده، آن هم دوقلو و حالا، بی آن دو تا که عمر پُری به شما دادند، هفت تا دختر دارد. میرزاعمو حالش خوب است. خیال دارد امسال به مکه مشرف شود. مادر اصغر سلام می رساند. یک صندوق به برایت فرستاده بودم، در نامه ات از رسیدنش حرفی نزده بودی. اگر نرسیده بتویس بینم باز این عبدالله دسته گلی به آب نداده باشد. گفت که به وسیله یکی از آشناهایش برایت فرستاده امّا من که باورم نمی شود. دو هفته پیش می خواستم یک کیسه گونی برنج برایت بفرستم امّا دست و دلم می لرزید که به دست عبدالله بسپارم. راستش اصلاً عبدالله نمی توانست از جایش تکان بخورد. طوریش نشده بود، امّا، خوب، پایش کمی باد کرده بود. چیزی نبود. دکتر هم که دیدش گفت خوب می شود. نسخه ای هم نوشت. دوا و درمان هم کردیم امّا خوب نشد. ساعت به ساعت بیشتر باد می کرد. شده بود عین یک متکا. با عصا هم نمی توانست راه برود. اینها گفتن ندارد. امّا برای اینکه روشنش کنم، نه که من بخواهم، امّا وقتی برمی داری

می نویسی که بعضی حرف‌ها که از این طرف و آن طرف شنیده‌ای دل‌نگرانت کرده است خواستم بی‌خبر نمایی. حتماً یادت مانده؛ عبدالله آدم سر به راهی نبود. اما خوب، به درد ده می‌خورد. با همان ماشین قراضه‌اش خرت و پرت‌های مردم را می‌آورد، مسافرکشی هم می‌کرد. حالا هم که... چطور بگویم؟ یک روز رفته بوده صحرا، حالا مست بوده یا نه، هیچ‌کس نمی‌داند. شاید هم بوده، شاید هم شیشه‌ی عرقی داشته و رفته که سر قنات دو تا استکانی بخورد، آن هم غروب جمعه. حرف سر اینها نیست. من که، تو خوب می‌دانی، تعصبی ندارم، اما خوب، بعد که مست کرده، وقتی که بی‌هوا داشته می‌آمده طرف ده، از همان راهی که از کنار قبرستان رد می‌شود، عمداً بوده یا نه، گردن خودش، با یک تکه زغال برای حسنی چشم و ابرو کشیده، کلاه خودش را هم گذاشته روی سر حسنی. با یک مشت پشم هم برایش سیبل گذاشته، آن هم به چه بزرگی. به خاطر همین سیبل هم شده باورم نمی‌شود که مست بوده. تازه پشم چی؟ حتماً قبلاً فکرش را کرده بوده. حالا می‌گوییم یک تکه زغال از اجاقی جایی پیدا کرده. اما آخر آن همه پشم نوری جیب یک آدم چه کار می‌کند؟ مردم فردا فهمیدند. اصلاً چند تایی دیده بودندش که ایستاده بوده کنار حسنی و داشته بهش ور می‌رفته. حسنی را حتماً یادت است. آن پالتو بازه خیلی وقت بود که تنش بود. پالتو مال کدخدا بود. با همان دو تا دست و آن قد و قواره بغورش هیچ کلاغی، پرنده‌ای جرئت نمی‌کرد تیررس زمین‌های بالای قلعه خرابه برود. تازه وقتی یکی، معلوم نیست کی، دو تا کلاغ با قلوه‌سنگ زده بود و خوششان را مالیده بود به یخه و دامن پالتو حسنی و بعد هم کلاغ‌ها را بسته بود به دست‌هایش، دیگر چه لزومی داشت که عبدالله برود و برای حسنی چشم‌هایی به آن درشتی بکشد و سیبل برایش درست کند که حتی از صد متری پیدا باشد؟ البته کسی حرفی نداشت. شاید هم هر کس دید خندید و دست‌مریزادی به عبدالله گفت. اما آخر بچه‌ها؟ می‌فهمی دیگر؟ بچه‌ها، حتی اصغر، نه که بترسد،

اما، خوب، اگر مچ دستش را نگرفته بودم حتماً حاضر نمی شد به پای خودش تا ده قدمی حسنی بیاید و دسته گل عبدالله خان را ببیند. حالا بچه من هیچ، بچه های مردم چی؟ شاگردهایم چی؟ تازه می گویم بچه ها از بس از لولو و دیو و جن و پری و نمی دانم چی برایشان حرف زده ایم این طور بار آمده اند، آن هم وقتی باد بیفتند توی دامن پالتو حسنی و آن کلاغ ها هم مثل دو تا دست گشوده باشند، خوب، معلوم است دیگر. اما ننه صغرا چی؟ ننه صغرا که دیگر بچه نیست. فردا، غروبش بود یا دوشنبه عصر، چو افتاد که زن حسابی از آن طرف ها رد می شده، علف چیده بود، بقیچه علف روی سرش بوده که چشمش افتاده به حسنی. تاریک بوده یا نه؟ نگفتند. اما حالا خودمانیم هوا یک کم تاریک بوده. زنک هم تنها. صدا هم به آبادی نمی رسیده. صبح پیدایش کرده بودند. علی دشتبان پیدایش کرد، کنار جوی آب. کسی نفهمید که کی آن کار را کرده بود. یکی بالاخره کرده بود. نمی شود گفت که حسنی خودش کرده. یک کمر بند پهن، آن هم به چه پهنی، بسته بودند به قد حسنی و یک جمجمه مرده هم گذاشته بودند توی جیب گشاد پالتوش. شاید باد می آمده و آستین هایش را تکان می داده، شاید هم پر و بال کلاغ ها تکان می خورده. آن سیل های بزرگ هم تکان می خورده. همین طورها بوده، حتماً. وگرنه چرا زن رشید و بالغ بعد از اینکه با سیرکه و کاهگل به هوشش آوردند، تا چشمش به حسنی افتاد، جیغ کشیده و باز پس افتاده؟ حالا خواهی گفت: «مگر نمی شد با یک لگد حسنی را ببندازند و راحت بشوند؟» اما مگر یادت نیست که خیلی جاها کدوبنی، کله خری، چیزی را می گذارند سر یک تکه چوب، یا اگر تازه بذر پاشیده باشند و آلبالوها رنگ گرفته باشد چند تا بچه را می فرستند صحرا تا هوار بکشند یا سنگ بیرانند؟ پرنده ها مگر می گذارند تخم، ریشه بدواند و نیش بزند و برگ و بار پیدا کند؟ تازه بچه ها چی؟ یعنی خود مادرها بدشان نمی آید چیزی باشد که تا بچه ها دهن باز می کنند یا نحس می شوند اسمش را ببرند و جان خودشان را راحت کنند.

کاش غائله به همین جا ختم می شد. نگو که زن‌ها دیگر هیچ‌کدام از آن طرف نمی رفتند. کی باور می کند که زن‌ها از بس بچه‌ها را ترسانده بودند خودشان هم ترس برشان داشته بود؟ همه شان می انداختند توی بیسه کبوده و از پشت گذار می رفتند صحرا. بعد، می دادم باورت نمی شود، اما به همین غروب قسم، یک روز گرگ و میش که هیچ، اصلاً صبح بوده، تقی آب یار که سی سال ازگار هر شب خدا توی صحراست دویده طرف ده و سر گذاشته رفته توی خانه مردم، آن هم وقتی عیال میرزا یدالله، سر باز، پشت تنور بوده. بیچاره زن آستن، آن هم تنها. تقی دویده تا وسط حیاط و گفته، یا اصلاً حرفی نزده. زبانش بند آمده بوده. فقط گفته: «ای وای!» همین. بعد نقش زمین شده. عیال میرزا یدالله همان شب بچه انداخت. فکرش را بکن تقی آب یار، آن هم صبح، حتی به گمانم آفتاب بلند بوده. وقتی رفته بودند بالای سر تقی و به هوشش آورده بودند چشم هایش شده بود دو تا کاسه خون. دهنش کف کرده بوده. من که دیدمش دیگر چیزش نمانده بود. پوست و استخوان. گفتم: «آخر تقی، چه مرگیت شده بود؟ تو دیگر چرا، مرد حسابی؟ بین چطور باعث خون یک بچه شدی، آن هم پسر.»

گفت: «ای آقا، مگر دست خودم بود. من با همین دو تا چشم هام

دیدمش.»

گفتم: «خوب، که چی؟»

گفت: «والله، چطور بگویم، شده بود عین یک غول بیابانی. اصلاً داشت توی جاده پشت سر من می آمد. تفنگ، به خدا یک تفنگ دو لول به دوشش حمایل کرده بود.»

می بینی؟ پاک خیالاتی شده بود. با چند تا که رفتیم صحرا دیدیم حسنی سر جایش است، همان جا. تفنگی هم در کار نبود. حتی کلاغ‌ها افتاده بودند جلو پایش. باور کن ما، همه ما، از دور ایستادیم و تماشا کردیم. می فهمی؟ از دور. دست هایش تکان می خورد. فقط دست‌ها. تقی

برای خودش آدمی است. روز هم که بوده. حالا از خودم بشنو، این را دیگر نمی شود گفت از این و آن شنیدم. شبش بود، تازه چشمم گرم شده بود که مادر اصغر بیدارم کرد و گفت: «مرد، گوش بده! گوش بده!»

گفتم: «چی را؟»

گفت: «تو گوش بده.»

می دانستم که مقصودش چیست. حالا خدایی بود که مادرمان توی پستو خوابیده بود. درست است که خوابش سبک است، اما من که از پستو صدایی نشنیدم. شاید هم بیدار شده بود یا اصلاً زودتر از مادر اصغر شنیده بود. بلند شدم نشستم و گوش دادم. اگر تو چیزی شنیدی من هم شنیدم. دو تا میچ دستم را گرفته بود و می لرزید، طوری که دست های من را هم می لرزاند. می گفت: «می شنوی؟»

مگر می گذاشت کبریت بکشم و چراغ را روشن کنم. صدای به هم خوردن دندان هایش را می شنیدم. فقط صدای دندان های زخم را می شنیدم. صدایی نمی آمد، حتی صدای سگ ها که شب های دیگر تا صبح پارس می کردند. خروس ها هم نمی خواندند. چراغ را برداشتم و رفتم طرف در. در بسته بود. هر دو چفتش را انداخته بودیم. هوا گرم بود، اما خوب، در را بسته بودیم. زخم گفت: «ترا به خدا در را باز نکن!»

تو که زن ها را می شناسی. من هیچ باکیم نبود، اما دیدم زن است نکند پس بیفتند. رفتم طرف پنجره، پرده را عقب زدم. چیزی پیدا نبود. حالا مگر می شد چفت پنجره را باز کرد. هوا ابری نبود. نه، صاف بود. ستاره ها به چه درشتی. گفتم: «می بینی که چیزی نیست.»

اما بود، یعنی فکر کردم که حتماً چیزی هست که سگ ها پارس نمی کنند. تازه خروس ها چی؟ زخم گفت: «حالا نیست، از وقتی چراغ را روشن کردی دیگر صدایی نمی آید.»

گفتم: «پس بگیر بخواب، اقلأً به فکر بچه ها باش.»

دل من مثل سیر و سرکه می جوشید. خدا خدا می کردم که اقلأً سگ

خودم پارس کند. زیر درخت انجیر نیم خیز نشسته بود، روی دو تا دستش بلند شده بود. گوش‌هایش را تیز کرده بود. دمش هنوز روی زمین بود. شامه سگ‌ها قوی است. می‌دانستم که گرگ نایست باشد. اگر برف بود شاید، اما... گفتم: «پیری، پیری!»

آهسته گفتم، برای همین نشنید. یا شنید، اما برنگشت، دمش را هم تکان نداد؛ مثل یک تکه سنگ نیم خیز شده بود، رو به در خانه. زخم گفتم: «شنیدی؟»

گفتم: «چی را؟ چیزی که نیست.»

خدایی بود که زخم توی رخت‌خوابش نشسته بود. اگر می‌دید، اگر می‌آمد دم پنجره و پیری را می‌دید که چطور نیم خیز شده بود و گوش می‌داد، حتماً کاری دستم می‌داد. پنجره را بستم. این دفعه هر دو تا چفتش را انداختم. به خاطر زخم پرده را نکشیدم. گفتم: «دیدی که خیالاتی شده بودی؟»

چراغ را پایین کشیدم و گذاشتم پهلوئی دستم و دراز کشیدم. حالا همین طور منتظر بودم، گوش به زنگ که یکی پیری پارس می‌کند. تا کی؟ خدا می‌داند. باز شکر خدا که زخم خوابش برد. اما من همین طور بیدار ماندم. آن وقت بود که شنیدم. نه، خیال نمی‌کردم. اصلاً خیالاتی نشده بودم. درست صدای پا بود. نه که کسی قدم بزند، اصلاً. مثل اینکه می‌پرید، روی یک پا. مثل صدای کُنده‌ای بود که به زمین بزنند. آن هم صدای کُنده‌ای که سرش را نم‌دیچ کرده باشند. تازه صدا توی هوا نبود، از زمین بود، از متکا. اما توی هوا؟ خیر، نبود. سرم را که از روی متکا بلند می‌کردم نمی‌شنیدم. اما تا گوشم را به قالی می‌گذاشتم، حتی به نم‌د زیر قالی، می‌شنیدم. صدا می‌آمد. پشت سر هم نبود. حتی گاهی فکر می‌کردم که دیگر تمام شده است، یا دور شده، اما بعد از چند لحظه، نه، چند ساعت، باز صدای برخورد کُندهٔ نم‌دیچ شده را با زمین می‌شنیدم. گوشم را به دیوار هم که گذاشتم شنیدم. نمی‌دانم کی بود که یکدفعه صدای سگ‌ها

بلند شد. اول سگ‌های محلهٔ بالا پارس کردند، بعد هم پیری. پیری زوزه می‌کشید، درست مثل وقتی که سگ‌ها شوم می‌شوند و رو به خانه‌ای زوزه می‌کشند، یا رو به ماه، و آدم تنش می‌لرزد که نکند سگ بویی برده باشد و همین فردا پس فردا کسی از اهل خانه می‌میرد. صدا قطع نشده بود. اما دیگر خیلی آهسته بود، مثل این که نبود. یعنی من برای اینکه نشنوم بلند شدم و نشستم، توی رختخوابم نشستم. لحاف را هم دورم پیچاندم و نشستم. اما باز سردم بود. پشت به دیوار نداهم؛ می‌دانستم که از تن دیوار بود که صدا می‌آمد. سگ‌ها فقط وقتی سپیده زد و پنجره درست و حسابی روشن شد از صدا افتادند. ظهر خبر شدم، یعنی مستخدم مدرسه خبرم کرد که دختر کدخدا را توی صحرا پیدا کرده‌اند. فکر نمی‌کنم یادت بیاید؛ وقتی رفتی به گمانم هنوز دوازده سالش نشده بود. حالا هفده سال، نه هیچ‌ده سال را تمام دارد. نصرالله می‌گفت پیش پای حسنی پیدایش کرده‌اند. خوابیده بوده، یعنی هنوز توی گندم‌ها که تازه نیش زده بودند خواب بوده، چارقدر سرش بوده. پیراهنش گلی نشده بوده. آخر زمین که گلی نبوده، اما حتی خاکی هم نشده بود. کفش پایش نبوده. مردها که رسیده‌اند بالای سرش کدخدا با لگد زده توی پهلویش. اول غلتیده بعد بلند شده، خودش را جمع کرده، به حسنی نگاه کرده و بعد به مردها. نخندیده. اما نصرالله می‌گفت مثل اینکه می‌خواست بخندد، یا چشم‌هایش طوری بود که مردها فکر کردند دارد می‌خندد. بعد هم راه افتاده است طرف ده. نرگس از جلو می‌رفته و مردها به دنبالش. ندویده. اما مردها تند راه می‌رفته‌اند؛ به خصوص کدخدا جلو همه تندتند راه می‌رفته. شاید می‌خواست برسد به دخترش، اما نرسیده. بعدش هم، یعنی فردا، خوب می‌دانی مردم چقدرز ولنگارند، خودم شنیدم که، حالا یادم نیست از کی، کدخدا فرستاده دنبال ننه کبرا دلاک حمام. زنم گفت: «ننه کبرا گفته باکیش نیست.» من هم فکر کردم نباید باکیش شده باشد، یعنی به عقل درست در نمی‌آید که طوریش شده باشد. گیرم که...

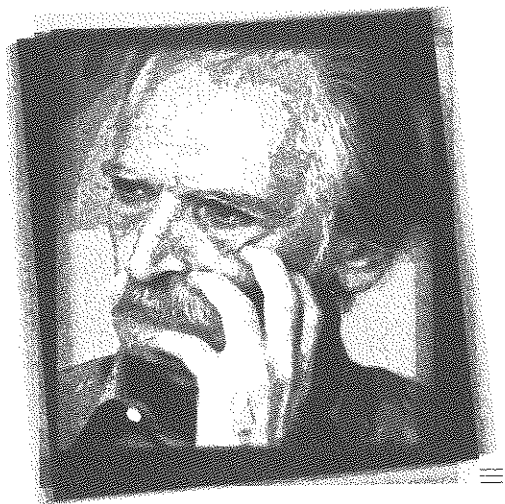
نمی‌دانم، من که گفتم صدای پایش را شنیدم. چند تا دیگر هم شنیده بودند. استاد قربان شنیده بود، اما می‌گفت تو خواب شنیده، یا اصلاً خواب بوده که شنیده. بعد هم که بیدار شده دیگر نشنیده. حتی سرش را که دوباره گذاشته روی متکا و خواسته بخوابد نشنیده. شاید هم تقصیر ننه کبرا بوده که زخم یک هفته بعد آن حرف‌ها را زد. قسم می‌خورم که بالاخره زن همسایه چفت دهن ننه کبرا را باز کرده. من که باورم نمی‌شد. حالا هم نمی‌شود. درست است که تا دو سه ماه کسی رنگ نرگس را توی کوچه و حتی حمام ندید. اما، خوب، گفتم شاید دلش نمی‌خواهد چشمش توی چشم مردم بیفتد. یک ماه پیش بوده به گمانم، که زخم گفت، ننه کبرا را دیده‌اند که طاس سرش بوده و می‌رفته صحرا. کی؟ غروب آفتاب. پیچیده توی قلعه و از پهلوی قبرستان رفته صحرا. حالا کی بوده؟ گفت که قسمش داده به کسی نگوید. یک هفته بعد هم گفت که دختر کدخدا را توی حمام دیده. رنگش به سفیدی ماست بوده... دختر هیچده ساله مردم درست و حسابی سرزبان‌ها افتاده. چطور می‌شود باور کرد؟ من خودم هم دیدم، یعنی دوم و یا سوم مهر بود که شاگردها را به صف کردم، یک توپ هم دادم دست مبصرشان که آنها را ببرند صحرا، آن طرف قنات. نیم ساعت بعد هم خودم راه افتادم که سری به بچه‌ها بزنم. بی‌هوا داشتم از توی جاده می‌رفتم که یکدفعه چشمم افتاد به حسنی. دیدم جلو پایش یک بلندی طوری هست؛ به اندازه دو تا ییل خاک هم نمی‌شد. اما خوب، مثل قبر بچه بود. مگر یک جتین دو سه ماهه چقدر جا می‌گیرد؟ ماتم برده بود. آن هم غروب و یک زن تنها. این ننه کبرا هم عجب دلی داره! من که می‌دانی دیگر آن تن و توش آن روزها را ندارم. چهل و سه سال کم نیست. می‌دانستم که حسنی ممکن نیست راه برود. چه رسد به اینکه مرا تعقیب کند و دنبال من بیاید. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که پشت سرم باشد. اما، باور کن، از جلو رویم مطمئن نبودم. این دفعه درست حس می‌کردم که دیگر توی زمین نیست، توی تن زمین نیست، بلکه در هوا و یا

از هواست، در تن هواست که صدای پایش را می شنوم. راستش را بگویم، حس می کردم که صدای آن پای چوبی نمذیچ شده را هماهنگ با ضربان قلبم می شنوم. اصلاً صدای ضربان قلب من همان صدای پای چوبی بود. وقتی این طور باشد، اگر هم تن و توش آن روزها را داشته باشی تندتر رفتن یا دویدن چه دردی را می تواند دوا کند؟ آن هم برای من که اگر چهار پنج قدم تند بروم طپش قلبم بیشتر می شود؟ به آن طرف قنات که رسیدم هیچ کدام از بچه ها آنجا نبودند. خواستم برگردم، کجا؟ انگار طپش قلبم با ایستادن هم آرام نمی شد. وقتی نشستم پیدایشان شد، آن هم نه به صف بلکه تک تک یا چندتا چندتا. دوتایشان هم نبودند. مبصر گفت: «فرار کردند رفتند خانه هاشان.» مبصر گریه می کرد. لباسش خیس خیس بود. وقتی می خواسته از جوی آب بپرد افتاده توی آب. از دست من چه کاری ساخته بود، آن هم با آن صدای لعنتی قلبم؟ بچه ها را به صف کردم. این دفعه دو به دو به صفشان کردم و برشان گرداندم. از کنار قبرستان برنگشتم. انداختیم پشت بیشه و رفتیم مدرسه. حالا اگر تو هم بودی باورت می شد که زن حاج تقی بعد از آن همه دوا و درمان که برای بچه دار شدن کرده بود از کنار قبرستان برود پهلو حسنی. پنج بار دور حسنی بگردد و بعد سه بادیه آب به نیت غسل ترتیبی بریزد روی سر و طرف راست و طرف چپ حسنی و از همان راه برود حمام. تازه عبدالله چی؟ پریروز که از شهر می آمده، چند تا مسافر داشته. توی ماشین یا مسافرها، با یکی دوتایشان، شرط می بندد یا آنها عبدالله را سر قوز می اندازند، تازه شب. می گویند شرط کرده برود و آن تپه خاک جلو پای حسنی را بکند و ته و توی کار را در بیاورد. چراغ قوه هم داشته. آن دو تا یا چند تا مسافر هم می ایستند کنار قبرستان، توی جاده. عبدالله راه می افتد. سیاهی اش را می دیده اند. حسنی هم پیدا بوده. باد می آمده. عبدالله نور چراغ قوه را درست انداخته بوده روی حسنی. سیل حسنی از این دور پیدا نبوده، اما مردها می دیده اند که دو تا دست حسنی تکان می خورده.

عبدالله بیل روی کولش بوده و می رفته. بعد می رسد به حسنی، درست جلو حسنی. چراغ قوه را کجا می گذارد؟ معلوم نیست، اما همه دیده اند که عبدالله روشن بوده. حسنی نه. می بینند که عبدالله چند دفعه خم و راست می شود، بعد دیگر هیچ کدام نمی بینند که چه کار می کند. تاریک می شود و یکدفعه صدای فریادش را می شنوند. فریاد نمی کشیده، نه، درست مثل زن ها جیغ می زده. چه کار می توانسته اند بکنند؟ معلوم است، هیچ کس غیرت نمی کند جلو برود. عبدالله داشته جیغ می زده. اصلاً دیگر داشته ناله می کرده. بعد هم که خبرمان کردند و با چراغ رقتیم صحرا عبدالله را دیدیم که روی یکی از قبرها افتاده بود، نزدیکهای ده. بیل هنوز دستش بود. دو تا انگشت پای راستش قلم شده بود. کفش پایش نبود. چرا؟ نفهمیدم. کفش هایش پای حسنی بود، یعنی آنجا بود، زیر دامن پالتو. از زیر دامن پالتو فقط نوک کفش ها پیدا بود. چراغ قوه هم توی جیب حسنی بود. خاموش بود. حسنی ایستاده بود. دو تا پا داشت. آن تپه خاک هم دست نخورده بود. من فکر می کنم دوباره درستش کرده بودند، صافش کرده بودند، مثل قبر، یک قبر کوچک. عبدالله بچه رعیت است؛ نمی شود گفت بلد نبوده بیل بزند. تازه چرا با پای چپ بیل زده؟ کفش ها چی؟ کفش به پا که بهتر می شود بیل زد. چرا کفش هایش را کنده بوده؟ آن دو تا بیل خاک چیزی نبود که کنندش این همه معطلی داشته باشد. اما بیشتر کفش ها، مسئله کفش ها، آدم را کلافه می کند. شاید هم وقتی انگشت های پایش را قلم کرده درآورده، یا اصلاً وقتی قلم کرده اند درآورده اند. کی؟ کسی هم همت نکرد برود ببیند کفش ها عیبی کرده یا نه. دو تا انگشت عبدالله به پوست بند شده بود. فقط توانستیم خون پایش را بند بیاوریم. دکتر هم که آمد زخمش را دید و بست. اما دیگر کار از کار گذشته بود. پای راستش شده بود مثل یک متکا. بعد هم صورتش باد کرد، آن قدر که دیگر نمی شد شناختش. دکتر گفت: باید بیریمش شهر تا پای راستش را ببرند. عبدالله سرش را تکان می داد. هیچ کس دلش نمی خواهد روی یک پا

راه برود. فقط سرش را تکان داد. چرا همه شان حرف نمی زنند؟ سر در نمی آورم. دیشب تمام کرد. صبح بردندش صحرا و همان نزدیکی های حسنی، اصلاً پهلوی همان قبر، قبر که نه، همان دو تا بیل خاک، خاکش کردند. حالا تو هر چه می خواهی فکر کن، یا روی حرف هایی که از این طرف و آن طرف می شنوی قضاوت کن. اما من، من که دیگر بچه نیستم، یا نه صغرا نیستم یا تقی که خیالاتی شده بود. تو برادر خودت را بهتر می شناسی. اما به خدایی خدا، اگر همین حالا بشنوم که نمی دانم کی و چه وقت و کجا، حالا هر کس می خواهد بگوید، باورم می شود. درست است که استاد قربان و کدخدا وقتی داشته اند روی قبر عبدالله خط می کشیدند و برایش حمد و سوره می خواندند دیده اند که باد کلاه حسنی را برداشته و برده. اما می دانی مسئله کلاه او نیست یا حتی آن سیل که عبدالله خدایبامر با پشم برایش ساخته بود؛ برای اینکه اگر همین امشب یک باد تند بیاید صبح حتماً می بینند که از آن سیل خبری نیست یا اگر هم باران، یک نم باران، بزند حتماً آن دو تا چشم پاک می شود. نه، من این چیزها را می فهمم، اما مسئله طپش لعنتی قلب من است و هوا، تن هوا، برای اینکه او توی هواست که هست. و من حالا، همین حالا، صدای آن دو تا کفش ورنی عبدالله را می شنوم و می دانم که تو، حتی تو، صدایش را می شنوی، صدای دو تا گنده بزرگ را که به زمین می خورد. پیری هم حتماً می شنود که صدایش در نمی آید و حالا روی دو تا دستش نیم خیز شده و گوش هایش را تیز کرده و آن بوی عجیب اما آشنا را با شامه تیزش حس می کند. باز هم برایت می نویسم. زن و بچه هایم هم سلام می رسانند.

داستان به شیوه نامه‌نگاری نوشته شده و صنعتی جستجوگرانه دارد، اما نفوذ عنصر متافیزیکی در لابه‌لای ماجرا آن را فراتر از «داستان پلیسی» - مثلاً به شیوه داستان خائن علوی - می‌برد و از نوعی پیچیدگی معمایی برخوردار می‌کند. در داستان گلشیری، برخورد شخصیت‌ها با ماجراها پیچیده‌تر و درونی‌تر می‌شود. روایت‌های گوناگون از یک رویداد حول نظرگاه معلم روستاگرد می‌آیند و به مرور به ماجرا رنگی تمثیلی می‌دهند. نویسنده، با رمز و رازی که به رخدادها می‌بخشد، فضای داستان را وهمناک می‌سازد. وحشت مردم در وجود مترسکی عینیت پیدا می‌کند که، پوشیده در هاله‌ای افسانه‌ای، بر اذهان سیطره می‌یابد. به تدریج چنان فضایی ساخته می‌شود که معلم - عنصر آگاه - را هم مقهور هراس می‌کند: او می‌کوشد ترس از قدرتی را درک کند که مردم روستا به راه‌های مواجهه با آن می‌اندیشند. نویسنده، با گنگ نگه‌داشتن مترسک و زمینه‌های اقتداربایی آن، خواننده را در تأویل‌های متفاوت از داستان آزاد می‌گذارد.



محمود دولت‌آبادی (سبزوار، ۱۳۱۹)

دوران کودکی و نوجوانی را به کارهای گوناگون روستایی از کاشت و برداشت و گله‌داری گذراند. تجربه سرکردن با انواع پیشه‌ها و آدم‌ها — و به قول گورکی «گذراندن دانشگاه اجتماع» — نقش مهمی در شکل دادن به دید او درباره زندگی ایفا کرد و رئالیسم روان‌شناختی‌اش را غنا بخشید.

دولت‌آبادی از سال ۱۳۳۷ به بعد، تجربه زیستی خود از جنبه‌های خشونت‌بار و مأیوس‌کننده زندگی در روستاهای کویری را در ساخت و پرداخت داستان‌های واقع‌گرایانه‌اش به کار گرفت. پس از انتشار

مجموعه داستان لایه‌های بیابانی (۱۳۴۷)، رمان‌های کوتاه و در سال‌های پس از انقلاب، رمان‌های بلندی (چون کلیدر و جای خالی سلوچ) نوشت که او را به‌عنوان یکی از مهم‌ترین نویسندگان رئالیست ایران معرفی کردند؛ نویسنده رئالیستی که شخصیت‌ها را در پیوند با محیط اجتماعی تصویر می‌کند و با توجه به موقعیت‌های خطیری که بر عواطف آنها تأثیر می‌گذارند، جلوه‌هایی از یک دوران را تجسم می‌بخشد.

مجموعه داستان‌های کوتاه دولت‌آبادی را می‌توانید در کارنامه سپنج (۱۳۷۸) بخوانید. از این کتاب، داستان کوتاه مرد را انتخاب کرده‌ایم.

مرد

طعم لبوی نیم‌گرم، هنوز روی زبان ذوالقدر بود. او همین یک دم پیش، کنار چرخ طوافی باباسحر ایستاده، سی‌شاهی لبو خوریده و تا آخرین ریزه‌اش را خورده بود و حالا داشت رو به خانه‌شان می‌رفت. از کنار سایه‌بان سنگتراش‌ها گذشت و به راه هرشیه‌اش قدم توی کوچه کولی‌ها گذاشت. این کوچه اسم دیگری داشت، اما چون توی کوچه یک کاروانسرای قدیمی بود، و میان کاروانسرا کولی‌هایی - از آنها که نعل اسب، انبر، سیخ کباب، قندشکن و کارد آشپزخانه درست می‌کردند - جامنزل داشتند، به آن می‌گفتند: کوچه کولی‌ها.

ذوالقدر، خواهرش ماهرو، و برادر کوچکش جمال هم توی همین کاروانسرا، در یکی از خانه‌های کنج دیوار، شب و روز خود را می‌گذراندند. باباشان چراغعلی، و مادرشان آتش هم - یعنی - با آنها بودند. اما چه بودنی؟!

امروز از صبح باریده و شب کوچه هنوز خیس بود. ابرهای پُر بالای سر هم‌چنان نم‌پس می‌دادند. از ناودان‌ها گاه‌به‌گاه آب چکه می‌کرد. نور کم‌رنگ لامپ‌های برق، تار و انگار بخار گرفته بودند. دنبال سر ذوالقدر، از میدان و دستک خیابان‌های چهارطرفش کم‌ویش هیاهوی فروشنده‌های دوره‌گرد شنیده می‌شد. شب، تازه در نیمه اول بود.

ذوالقدر سرش را که بلند کرد به در کاروانسرا رسیده بود. اما پیش از

آنکه پا به میان در بگذارد، صدای زنجمرهٔ بابایش او را ملتفت خود کرد و سر جا نگاهش داشت. صدای بابایش مثل صدای یک جور حیوان شده بود. حیوانی که ذوالقدر نمی‌شناختش. یا هم به گوش او این جور می‌رسید. ذوالقدر به بابا نزدیک شد و کنارش ایستاد. چراغعلی کنار جرز نم‌برداشتهٔ کاروانسرا چمباتمه زده، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و توی ناله‌هایش صداهای گنگ و غریبی از خودش درمی‌آورد. هوا آن قدرها سرد نبود، اما ذوالقدر می‌دید که پدرش دارد می‌لرزد. پدرش را صدا زد. چراغعلی سرش را بالا آورد و به ذوالقدر نگاه کرد. چشم‌های مرد به دالانی تاریک، مانند شده بود. ذوالقدر خواست از او پرسد که چی شده و چرا اینجا نشسته؟ اما بابا سرش را پایین انداخت و ناله کرد. ذوالقدر پیش پای او نشست و پرسید: «حالا نمی‌خواهی برخیزی برویم خانه؟»

بابا، باز هم جوابی نداد. ذوالقدر فکر کرد باید اتفاقی افتاده باشد. برخاست و تند از در کاروانسرا تو رفت و تا درِ خانه‌شان دوید. خواهر و برادرش هم بیخ دیوار نشسته بودند و معلوم بود که گریه‌هایشان را کرده‌اند. ذوالقدر پرسید: «چرا بابا آنجا نشسته و دارد با خودش حرف می‌زند؟»

جمال حرفی نزد. ماهرو هم خاموش بود. ذوالقدر به خواهر و برادرش تشر زد: «زبان‌هاتان را کنده‌اند؟ می‌گویم بابا چرا آنجا نشسته و دارد با خودش حرف می‌زند، ها؟»

ماهرو و جمال با هم گریه را سر دادند و یکی‌شان گفت: «دعوا. باز هم دعوا.»

ماهرو گفت: «آتش، کاسه را برداشت زد به سر بابا، بعدش هم چادرش را سر انداخت و از در رفت بیرون.»

«باز هم؟!» ذوالقدر بغض کرد. نمی‌دانست چه کاری باید بکند. چه کاری می‌توانست بکند؟

«چرا این طور شده بود؟ چرا این طور شده بود؟»

ذوالقدر هر چه به مغز خودش فشار می آورد، نمی توانست بفهمد چرا این طور شده بود؟ آنها، چراغعلی و آتش، دو تا بودند مثل دو دشمن خونی. حتی یک شب نبود که آرام و بی دعوا سر روی بالش بگذارند. چشم دیدن هم را نداشتند. «چرا این طور شده بودند؟ چرا این طور شده بودند؟»

ذوالقدر پشت به دیوار داده بود، سرش پایین بود و خیالش روی همین چیزها دور می زد و برای خودش دنبال جوابی می گشت، اما هر چه بیشتر می جست کمتر می یافت. همین بود که پیشانی اش بیشتر درهم می رفت و دلش بیشتر می گرفت. اما چاره چه بود؟ کاری، شده بود. مادر باز هم خانه و بچه ها را گذاشته و رفته بود. اما کجا رفته بود؟ ذوالقدر دلش نمی خواست به این فکر کند. هر وقت توی خیالش فرو می رفت بالفور مردی به خاطرش می آمد که چشم هایی بزرگ و آبی و برآمده داشت. مردی که چکمه های ساق بلند لاستیکی می پوشید و کلاه نمدی سرش می گذاشت و سیل های زرد و آویزانی داشت. یک مرد قدبلند که رخت های تنش پر از قطره ها و شتک های خون بود. خون گوسفندها، خون گاوها. که تنش بوی پوست و چرم می داد. مردی که یکی از دندان های پیش دهنش طلا بود. یک مرد تنومند. کسی که می توانست بابای ذوالقدر را توی یکی از گالش هایش جا بدهد. آن وقت ها، وقتی که ذوالقدر هنوز پنج سالش تمام نشده بود از او خوشش می آمد. رشید بود. خیلی رشید بود. مثل یکی از پهلوان های پرده شمایل «مرشد نبی» به نظر ذوالقدر می آمد. دست های بزرگی داشت و گاهی انگشت های بلند و خونینش را زیر چانه ذوالقدر می گذاشت و به او می گفت: «پیخ خ». با آتش می رفتند و او را می دیدند. از میدان سوار می شدند و یکراست می رفتند به میدان راه آهن. آنجا پیاده می شدند و باز سوار می شدند و یکراست می رفتند به سلاخ خانه. آنجا همه چیز و همه جا بوی خون می داد. دیوارها، جوی، خیابان، همه جا خونی بود. در جوی، خون و آب

و پهن و لجن قاطی هم بودند و سنگین و دم کرده می خزیدند و به سویی می رفتند. گوسفندها و مردها - مردهایی که چو خا به تن و چوب به دست داشتند - راه را بند می آوردند. با این همه، آتش خودش را به درِ سلاح خانه می رساند و همو را، همو مرد رشید را پیدا می کرد. بیش از یک آب خوردن نمی گذشت که سلاح پیدایش می شد. یا گالش های ساق بلندش پیش می آمد. هر قدمش به اندازه دو قدم مردهای دیگر بود. باز و استوار و مردانه قدم بر می داشت و خنده ای گشاده به لب هایش داشت، آن طور که دندان طلایش در آفتاب برق می زد. پیشانی اش عرق کرده بود، خون تازه روی رخت هایش شتک زده و کارد دسته استخوانی اش بر کمرش بود.

«خوب، خبر تازه؟»

همیشه همین را می گفت. بعد دو تا انگشت بزرگش را زیر چانه ذوالقدر می گذاشت، می گفت: «پیخ خخ» و آنها را به راه می انداخت، از میان گوسفندها و مردها می گذراند و رو به دکان جگر فروشی می برد. همین جا بود که ذوالقدر و مادرش یک شکم سیر می خوردند. نه پنج یا ده سیخ. شاحیدر می گفت چهل سیخ جگر و دل و دُنبلان بگذارند روی منقل. خودش بازی بازی می کرد و می گذاشت تا آتش و بچه اش سیر بخورند. بعد می گفت جای بیاورند. همان جا جای می آوردند. سه تا استکان بزرگ. و تا ذوالقدر سرش گرم چای خوردن بود، آنها، آتش و شاحیدر سرهایشان را نزدیک هم می بردند و پیچ پیچ هایشان را می کردند، و موقع آمدن، شاحیدر یک کله پاچه و چند تا گوشت و جگر سیاه توی کیسه کرباسی آتش جا می داد، گردن کیسه را می بست و آنها را تا سر خط ماشین همراهی می کرد و از آنجا به سر کارش بر می گشت.

آتش خوشحال به خانه بر می گشت، کله پاچه را تکه تکه می کرد، یک تکه اش را برای خودش بار می گذاشت، بقیه را به کولی ها می فروخت، بعد به حمام می رفت. از حمام بر می گشت، سر و زلفش را شانه می کرد، گونه ها و لب هایش را سرخاب می مالید. روی کفش هایش را می شست،

چادرش را به سر می انداخت و از در بیرون می رفت. این جور وقت ها اگر بچه ها از گریه و جیغ خفه هم می شدند، او بر نمی گشت دنبال سرش را نگاه کند. اما ذوالقدر دیگر گریه نمی کرد. فقط از خودش می پرسید: «کجا دارد می رود؟»

هنوز هم دلش نمی خواهد باور کند و از خودش می پرسد: «راستی، کجا می رفت؟»

راهی به نظر ذوالقدر رسید. اینکه پیش بابایش برود، و هر طور شده او را به خانه بیاورد، زیر کرسی بخواباند، یا او همدلی کند. فکر کرد می دود، می رود، می رسد، زیر بازوی بابا را می گیرد، بلندش می کند، به خواهش بلندش می کند، دلداری اش می دهد، به خانه می آوردش، برایش چای داغ درست می کند، کاری می کند که خوابش ببرد، می رود برایش قرص می خرد، یا می رود و یک حب تریاک از اوستا نیاز، پیرمرد کولی می ستاند و برایش می آورد، توی آب گرم وایش می کند و می دهد سربکشد. می دانست که جان بابا به همین بسته است.

بابا نبود. رفته بود. جا خالی بود. ذوالقدر دمی همان جا معطل ایستاد. چیزی به عقلش نرسید. بابا کجا می توانست رفته باشد؟ از کدام طرف؟ رو به کجا؟ به مسجد؟ نه، او مسجد رو نبود. خیلی وقت بود که دیگر نماز نمی خواند. به گود؟ نه، او دیگر پولی به کیسه نداشت تا بابت دود تریاک بدهد. علیجان هم که به او نسیه نمی داد. پس در کوچه ها سرگردان شده بود؟ در این هوای سرد؟ او که یک دم پیش آن جور می لرزید، توی کوچه های پر لای و لجن پزسه بزند چه کار؟ دنبال چی؟ برای چی؟ لابد نیمتنه کهنه اش را روی سرش انداخته و با پشت خم شده اش، مثل دیوانه ای آرام، از کنار دیوار راه می رود، دندان هایش از سرما به هم می خورند و صدا می کنند، تنش می لرزد، می نالد و صدایی مثل صدای یک حیوان - حیوانی که ذوالقدر نمی شناسدش - از گلو بیرون می دهد. آب توی کفش هایش می رود. حتماً آب توی کفش هایش می رود. و اگر هوا

رو به سردی گذاشت چی؟ پاهایش یخ نمی‌زند؟ لابد هرچه سرما به او فشار بیاورد، او هم ناله‌هایش را بلندتر از گلو بیرون می‌دهد. ناله‌هایش لابد دل‌آزارتر می‌شوند. مثل ضجه گداهای تنها، در خلوتی کوچه‌های شب. و حتماً لیت دری باز می‌شود و دست پیرزنی، دست پیرزنی که چادر خود را محکم به دندان گرفته تکه‌ای نان و گوشت کوبیده شب‌مانده از لای در بیرون می‌دهد و پدرش، چراغعلی نزدیک در خانه می‌ایستد، اول شرم می‌کند، بعد با شک، با دودلی دستش را دراز می‌کند و نان و گوشت شب‌مانده را از دست پیرزن می‌گیرد و دست خشکیده و بلند خود را به زیر بال نیخته‌اش می‌کشاند و زیر لب می‌گوید: «خدا به سفره‌تان برکت بدهد!»

«ها؟ حتماً این کار را می‌کند؟ شدنی است؟»

ذوالقدر این را از خودش پرسید. اما از خود جوابی نستاند. پس، ناچار به کاروانسرا برگشت و به خانه‌شان رفت. سر راهش اوستا نیاز، پیرمرد ریش‌حنایی را دید، اما یادش رفت سلام کند. از او که گذشت، این را فهمید. اوستا نیاز سرفه کرد و به لانه‌اش خزید، و ذوالقدر هم به خانه پا گذاشت. برای کرسی آتشی درست کرد، بچه‌ها را زیر کرسی نشاند، آرامشان کرد؛ خودش هم یک گوشه نشست و تکیه‌اش را به بالش داد و تسوی فکر فرو رفت و گوش به صدای سرفه‌های کننده‌پاره پیرمرد ریش‌حنایی کولی داد.

ماهرو و جمال آرام‌آرام داشتند به خواب می‌رفتند. پلک‌های ماهرو به هم آمده بود، و جمال سر زوی شانه او گذاشته بود و می‌رفت که به تمامی بخوابد. اما ذوالقدر را خواب نمی‌برد. پلک‌هایش خسته شده بودند، اما خواب نمی‌آمد. می‌آمد، دور چشم‌ها پرسه می‌زد، اما بر پلک‌ها نمی‌نشست. نیش می‌زد و می‌گریخت. می‌گریخت و مژه‌ها را می‌آزد. میان کاسه‌های چشم‌ها انگار نرمه شن ریخته بودند. یک جور حال دیگری داشت. حس می‌کرد کله‌اش پر از سرب شده. سنگین و

بزرگ به نظرش می آمد. فکسهایی در مغزش جا گرفته بودند که نمی توانست بفهمدشان. اذیتش می کردند؟ یعنی چه؟ یعنی چه؟ پدرش خیلی شکسته شده بود. خیلی شکسته شده بود. چی شده بود؟ دیگر می شد به او نام پدر داد؟ برای چی؟ هرکدام از طرفی می روند. هرکدام از طرفی رفتند. هرکدام از طرفی رفته اند. دیگر نیستند. انگار نیستند. گم شده اند. انگار نبوده اند. انگار نبوده اند. انگار هیچ وقت نبوده اند. هیچ وقت. از آتش فقط یک جفت ابروی سیاه، دو تا چشم میشی، یک دهن پر از دندان سفید و رشته هایی موی پیچ در پیچ، یک جفت کفش قرمز، و یک چادر سیاه با تابی که به بالش می داد، در خانه مانده بود. در خانه نمانده بود، در خاطر خانه مانده بود. در خیال ذوالقدر مانده بود. این چیزها نبودند. ردشان بود. مثل سایه هایی گذرنده. سایه هایی رمنده. مثل گذر سایه گریه ای از لب بام. اینها نبودند. خیال بودند. حالا خودش کجا بود؟ آتش کجا بود؟ شب و سرما. این دو تا مثل اینکه از هم زاییده اند. چرا آدم حس می کند هرکس لای این دو چیز - شب و سرما - گیر کند له و مچاله می شود؟ آتش حالا توی شب و سرما بود؟ نه، او مثل بابا، مثل چراغعلی بی دست و پا نبود. او مثل کبک بود. توی سرما هم گرم بود. اما کجا بود؟ «تف بر این فکر!» چرا این فکر، مثل نیشتر، همیشه آماده بود که جان ذوالقدر را بگذرد؟ یک اتاق گرم، بخار سماور، کرسی، و آتش. چادرش را لابد انداخته، دکمه های یقه اش را لابد باز کرده و لم داده. کجا لم داده؟ به یک بازوی بزرگ و سفید و سینه ای پهن که موهایی زرد و پیچ پیچ دارد و از یقه زیرپیراهنی رکا بی بیرون افتاده. به تنی که پوستش همچنان بوی خون و چرم و پشم می دهد. بوی خون تازه گوسفند و گاو. بوی سلاح خانه. بوی آخرین نعره های نره گاو و شتر.

«تف بر این فکر!»

چه موذی بود! چه موذی بود! هر وقت ذوالقدر به مادرش فکر می کرد، این هم، این فکر هم مثل بال مگس به مغزش می چسبید. تف!

اصلاً چرا باید این جور فکرها را به مغز راه دادا کی راه می دهد؟ این فکرها خودشان می آیند، می چسبند. سمج اند. ملاحظه هیچ کس را نمی کنند. می آیند، جا می کنند، می چسبند و قایم می شوند، و همین که تو خواستی به چیزی فکر کنی، آنها هم خودشان را قاطی می کنند. مثل ریمان به دست و پایت می پیچند. چه سمج! چه سمج! تف!

«حالا چه باید بکنیم؟»

ذوالقدر این را از خودش می پرسید. فکر می کرد حالا تکلیفش چیست؟ هوای خانه انگار دم داشت. خفه کننده بود. ذوالقدر نتوانست بیش از این بر جا نشسته بماند. برخاست. خواهر و برادرش را یک بار دیگر نگاه کرد. هر دو به خواب رفته بودند. ذوالقدر رویشان را پوشاند و زیر سرهایشان را هموار کرد. آنها، هر دو تاشان از ذوالقدر کوچک تر بودند. جمال هنوز پنج شش ساله بود، و ماهرو تازه به مدرسه می رفت. و هر دو حالا روی دست ذوالقدر مانده بودند؛ و او حس می کرد هم برادر آنهاست، هم مادرشان و هم پدرشان.

در را آرام باز کرد، پا به حیاط کاروانسرا گذاشت و همان جا، دمی ایستاد. شب و خاموشی همه جا را پر کرده بودند. کولی ها به خواب رفته و بی صدا شده بودند. اما انگار صدای تق و تق چکش هایشان بر سندان، صدای چکش کاری انبرهای قندشکن و منقاش و کارد آشپزخانه و سیخ های کباب، در هوا بود و می چرخید. مثل اینکه صداهای روز به آسمان رفته بودند، گم شده بودند، و حالا داشتند پیدا می شدند و پایین می آمدند. صدای آواز «نجات» هم می آمد. او همیشه، وقت کار می خواند. ولایتی می خواند. یک جور دل کننده ای می خواند. توی سوراخی ای که از حلب و خشت، کنج کاروانسرا برای خودش درست کرده بود، پشت سندان کوچکش می نشست و انبرهایی را که روز پیش از کوره درآورده و روی هم ریخته بود، چکش کاری و پرداخت می کرد. حالا، هم صدایش توی هوا بود و هم ضربه های چکشش. خانواده های

دیگر هم به خواب رفته بودند. هم چراغ شیره کشخانه علیجان خاموش بود، و هم کبوترهای زاغی از صدا افتاده بودند. تنها سرفه‌های نفس‌گیر اوستا نیاز، پیرمرد ریش‌حنایی، گهگاه می‌آمد. ذوالقدر می‌دانست که او تنگی نفس دارد و شب‌ها را خواب و بیدار به صبح می‌رساند. اول از او می‌ترسید، اما کم‌کم آشنا شد. خیلی آشنا شد. آن‌قدر که وقتی می‌دیدش سلامش می‌کرد.

ذوالقدر - مثل اینکه از چیزی واهمه داشته باشد - به این سوی و آن سوی نگاهی کرد. دور تا دور کاروانسرا خانه‌های کوچک‌کوچک بود. هر کدام مثل یک لانه روباه. ذوالقدر همیشه می‌دید که آدم‌ها وقتی می‌خواستند تو بروند، خودشان را خم می‌کردند. و این جور وقت‌ها مثل چیز دیگری غیر از آدم می‌شدند. نمی‌دانست مثل چی؟ اما می‌فهمید که مثل آدمیزاد نیستند. اصلاً آدمیزاد چه جور شکل و قیافه‌ای باید داشته باشد؟ ذوالقدر این را هم درست نمی‌دانست. ذوالقدر هیچ چیز را درست نمی‌دانست. اما همیشه وادار می‌شد که از هر چیز سر در بیاورد. خودش هم این جور می‌خواست. برای همین، دایم هوش و حواسش به دور و پرش بود. به هر چه که دور و برش می‌گذشت. گویی می‌خواست مغز هر چیز، هر پیشامد و هر موضوعی را بشکافد. می‌خواست از جزء جزء‌اش سر در بیاورد. بدانند. می‌خواست همه چیز را بدانند. اما راه دانستن هر چیز را نمی‌دانست. برای همین، بیشتر وقت‌ها گیج می‌شد. شقیقه‌ها و چشم‌هایش درد می‌گرفتند. کلافه می‌شد و از حالی که داشت می‌گریخت. میان گودال کاروانسرا از حلبی پاره و آهن‌های زنگ‌خورده خرمنی درست شده بود. کنار خرمن آهن و حلبی پاره، درشگه لکنته پدر ذوالقدر سیاهی می‌زد. تا چراغعلی اسب درشگه‌اش را نفروخته بود، حیوان را توی طویله کاروانسرا می‌بست، درشگه را هم بیرون در، کنار دیوار می‌گذاشت؛ صبح به صبح اسب را از طویله بیرون می‌کشید و با کمک ذوالقدر، درشگه را به اسب می‌بست، «بسم‌الله» می‌گفت و از در

کاروانسرا بیرون می‌رفت. چه اسبی هم بود! سیاه و لاغر. ذوالقدر، حالا که فکرش را می‌کرد یادش می‌آمد که این آخری‌ها مثل یک بز شده بود. بزی که موهایش ریخته باشد. استخوان کفل‌هایش بیرون زده بود. روی تیرهٔ پیشش زخم کهنه مانده بود. گردنش تیغ کشیده و خشک شده بود. گوش‌هایش لق شده بودند. سر زانوهای جلوییش از بس سکندری خورده، زخم شده بودند؛ و روی چشم‌هایش هم غباری کدر نشسته بود. ذوالقدر بی‌اختیار به طرف درشگه رفت. درشگه، شکسته، پاره‌پوره و از قواره افتاده بود. مثل آدمی که به ضرب چماق از پا درش آورده باشند. ذوالقدر دور درشگه چرخید، بعد پا روی رکابش گذاشت، از آن بالا رفت و سر جای پدرش نشست. آن وقت‌ها، چراغعلی گهگاهی ذوالقدر را هم کنار دست خودش سوار می‌کرد و تا میدان می‌برد، آنجا پیاده‌اش می‌کرد تا به مدرسه برود. ذوالقدر، کنار میدان از رکاب پایین می‌پرید، راهش را کج می‌کرد و یک بار دیگر برمی‌گشت و از زیر لبهٔ کلاهش، رفتن درشگه را نگاه می‌کرد و به صدای سم‌کوبیدن اسبشان گوش می‌داد. اما حالا، جای اسب خالی بود. انگار که هیچ وقت نبوده است. پیش از این ذوالقدر، گاه و بیگاه پدرش را می‌دید که یکی دو نفر را دنبال سرش راه انداخته و خودش هم مثل آدم‌های رعشه‌گرفته، رو به کاروانسرا می‌آید. آنها یکرأست بالای سر درشگه می‌آمدند، کمی نگاهش می‌کردند، با هم چانه می‌زدند و می‌رفتند. و باز فردایش چراغعلی آدم‌های تازه‌ای را بالای سر درشگه می‌آورد و با هم مشغول چانه‌زدن می‌شدند. اما هنوز هنوز نتوانسته بود درشگه را بفروشد.

ذوالقدر همان‌جا، سر جای پدرش، مثل همو قوز کرده، نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد. فکریایی که تا امشب و این ساعت به سرش نزده بود، یک جور پریشانی خاطر داشت. پریشانی خیال. تا حال کمتر این جور شده بود. همیشه، شب‌ها می‌خوابید و صبح‌ها بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت. تا وقتی مدرسه‌ای بود رو به مدرسه می‌رفت، از وقتی هم

که مدرسه را تمام کرده بود، راه خیابان‌ها را پیش می‌گرفت و می‌رفت دور و بر چرخ‌های طوافی‌ها برای خودش می‌پلکید و توی میدان بارفروش‌ها کمک این و آن می‌کرد و به‌جایش کمی میوه و سبزی می‌گرفت و به‌خانه برمی‌گشت، و اگر احياناً پولی گیرش می‌آمد توی قلک می‌انداخت تا برای عیدش کفش و پیراهن بخرد. هرچه بود، روز و شب برایش همیشگی و معمولی بود. هیچ وقت «فردا» دلش را نمی‌لرزاند. بودنِ بابا و مادرش، با همهٔ ناجوری‌شان، برای او یک جور پشتوانه و تکیه‌گاه بودند. حس می‌کرد کسی را دارد. کسانی را دارد. مادری که برایش کرسی را گرم کند، پارگی رخت‌هایش را بدوزد، و نفرینش کند. و پدری که به رویش بُراق شود، به او چشم‌غُرّه برود، فحشش بدهد. و گاهی هم یک «دوقرانی» کف دستش بگذارد، اما امشب طور دیگری بود. غیر از شب‌های پیش. و «فردا» مثل اینکه چیز تازه و عجیبی بود که باید می‌آمد. فردا پهن و بزرگ‌تر بود. و او تنها و تنها تر بود. حس می‌کرد چیزهایی از او جدا شده‌اند. و او هم از چیزهایی جدا شده است. مثل اینکه قبایی را از تن او واگردانده بودند. سرما. سرما. حس می‌کرد فشار سرما بیشتر شده است و دم‌به‌دم دارد بیشتر می‌شود. فردا چی می‌شد؟ فردا چطور بود؟ فردا چی بود؟ رنگ و بویش با همهٔ فرداها، آیا فرق نمی‌کرد؟ آیا فردا، همین آدم‌های دور و بر با چشم دیگری به او نگاه نمی‌کردند؟ فردا برادر و خواهرش چطور از خواب برمی‌خاستند؟! چطور چای و نان می‌خوردند؟ چه می‌کردند؟ اینها همه برای ذوالقدر سؤال بود، و او جوابی برای خودش نمی‌یافت. گویی همه چیز خود را او باید رویه‌راه می‌کرد.

صدای به هم خوردن درِ کاروانسرا، خیالش را برید؛ او را از جا کُند و بی‌اختیار رو به سوی درِ گرداند. درِ کوچک آدم‌رو، باز شد و زنی قدم به دالان گذاشت. ذوالقدر فکر کرد باید از کولی‌ها باشد. اما نه، مادرش بود. قدی کشیده در چادری سیاه. او، این وقت شب اینجا چه کار می‌کرد؟ لابد آمده بود سری به‌شان بزند. ذوالقدر به‌نرمی خودش را پشتِ درِ شگه قایم

کرد تا مادرش او را نبیند، اما آتش هم به درشگه نگاه نکرد؛ یگراست رو به خانه‌شان رفت، در را باز کرد، پا توی اتاق گذاشت و در را پشت سر خود بست. ذوالقدر با خود گفت «حالا او چه می‌کند؟» و منتظر بود که به صدای مادرش رو به خانه برود و وانمود کند که بیرون بوده.

مادر بیرون آمد، ذوالقدر را صدا کرد. ذوالقدر خواست رو به او برود؛ اما نتوانست. پایش پیش نمی‌رفت. ماند. بی جواب ماند و خودش را بیشتر قایم کرد. آتش، باز هم او را صدا کرد. یک بار، دو بار، چند بار. اما هر بار ذوالقدر خودش را قایم ترک کرد تا اینکه مادرش خاموش به خانه برگشت و در را بست.

حالا چه می‌کرد؟ لابد می‌رفت کنار بچه‌ها می‌نشست و نوازششان می‌کرد؟ دستش را روی موهایشان می‌کشید، نگاهشان می‌کرد، غمشان را می‌خورد، لب‌هایش به پرپر می‌افتادند و چشم‌هایش تر می‌شدند. لابد زیرزبانی، با آنها که خواب بودند حرف می‌زد. درد دل می‌کرد. می‌گفت چاره‌ای ندارم. باید تا حالا بیرون می‌ماندم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. باید می‌ماندم. و بعد، لابد لب‌هایش را به دندان می‌گزید و از گریه‌ای خاموش، بال‌های بینی‌اش پرپر می‌زد. و بعد، لابد سیگاری برای خودش روشن می‌کرد، میان انگشت‌های بلندش می‌گرفت، پاشنه سرش را به دیوار تکیه می‌داد و بالای سرش را از حلقه‌های دود پر می‌کرد و بی‌آنکه بداند چی می‌بیند به گوشه‌ای نگاه می‌کرد. اما نه. نه. او دیگر نباید توی غم برادر و خواهر ذوالقدر باشد. نباید به سر و گوش آنها دست بکشد. نباید با مهر، نگاهشان کند. نباید. نباید. گریه‌هایش را هم ببرد سرگور پدرش! دیگر چشم‌های او پاک نیستند، دست‌هایش پاک نیستند، نفسش پاک نیست، گریه‌هایش پاک نیستند. او نباید دستش را روی گونه ماهر و بکشد. زلف‌های جمال را از روی پیشانی‌اش نباید پس بزند. روی چشم‌های آنها را نباید بیوسد. ران ماهر و را نباید نیشگون بگیرد. توی سر جمال نباید تپ بزند. نفسش نباید روی گوش و گردن بچه‌ها بدمد.

دست‌های او بوی خون تازهٔ سلاح‌خانه را می‌دهند، بوی عرق تن غریبه. بوی تن مردی که پشم‌های سینه‌اش پیچ‌درپیچ و خاکستری‌رنگ است. نفسش بوی نفس او را می‌دهد. بوی جگر سوخته، بوی پشم ناشوی، بوی سلاح‌خانه می‌دهد. نگاهش هم همین‌طور. دیگر نگاه نیست. مثل دو تکه گوشت است. گوشت خام. از آنها که اگر زیر دندان بگیریشان چندشت می‌شود. موهای تنت سیخ‌سیخ می‌شود. و لب‌هایش، اووف... لابد یک‌ساعتی مکیده شده‌اند. تا همین یک دم پیش. تنش بو می‌دهد. بوی عرق تن مردها را می‌دهد. نه، نه، او دیگر نباید پای کرسی این خانه بنشیند. باید برود. باید برود و گم بشود. مایهٔ سرشکستگی است. ننگ است. آخ، کاش همین الان از در بیرون بیاید و برود گورش را گم کند.

ذوالقدر چه کینه‌ای در دلش به مادر خود حس می‌کرد. دیگر نمی‌خواست او را ببیند. نمی‌خواست که او را همین یک دم پیش هم دیده باشد. خیال‌کن شرمش هم می‌آمد که چشمش به مادرش بیفتد. حتی فکر مادرش او را می‌آزرد. بیزارش می‌کرد. می‌خواست که دیگر هیچ‌وقت روی آتش را نبیند. با این همه ته دلش به حال او می‌سوخت. از فکر او غصه‌اش می‌گرفت، حتی حس می‌کرد دلش می‌خواهد برای او بگرید. اما در ذوالقدر این دو حال جمع شده بودند. هم بیزاری، هم مهر. هم خواستن، هم نفرت. انگار با یک چشمش برای مادر می‌گریست و با یک چشمش خشم داشت. همین بیشتر مایهٔ آزارش می‌شد. قلبش پر از سوزن بود.

باید آتش به خواب رفته باشد. ذوالقدر پاورچین پاورچین به پشت در آمد و گوش داد. هیچ سر و صدایی نبود. فکر کرد آن خیالاتش هم شاید راست نبوده، چون این‌طور پیدا بود که مادرش خوابیده است. خواست به خانه برود. اما نرفت. دلش نیامد. سرما اذیتش می‌کرد. رو به در کاروانسرا به راه افتاد. در را آرام باز کرد و بیرون رفت. صدای سرفهٔ پیرمرد ریش‌حنایی کولی پشت سرش می‌آمد. کوچه خالی و خلوت بود. همه جا

شب بود. چراغ‌های کدر برق هم از پاشیدن نور دریغ می‌کردند. ذوالقدر لحظه‌ای ماند و بعد به راه افتاد.

کنار دیوار میدان، بارفروش‌ها آتش درست کرده بودند. توی یک چلیک خالی آتش درست کرده بودند. ذوالقدر می‌شناختشان. آنها هم ذوالقدر را می‌شناختند. ذوالقدر پیش آنها رفت و کنار آتش نشست. دو نفر بودند که شب را به نوبت پاس می‌دادند. آنکه خواب رفته بود عمو تقی بود، و آنکه خواب و بیدار روی چارپایه، کنار آتش نشسته و پالتو نیمداری روی شانه‌ها انداخته بود، «علی‌گر» بود. اما «علی‌آقا» صدایش می‌کردند. خیلی وقت‌ها ذوالقدر می‌آمد و کمک علی‌آقا، بار از ماشین پایین می‌داد. علی‌گر خیلی هم جوشی بود و یک دم زبانش بی‌فحش قرار نمی‌گرفت. ذوالقدر هم وقت کار، به فحش‌های او خود داشت. از او دلگیر نبود. چون به کارش می‌زد.

«چطور این وقت شب از خانه زده‌ای بیرون؟»

ذوالقدر کنار حلبی آتش نشست و دست‌هایش را روی هرم شعله گرفت. علی‌آقا چشم‌هایش را با پشت دست مالید و به ذوالقدر نگاه کرد: «ها؟»
ذوالقدر همچنان خاموش و نگاه در آتش ماند. علی‌آقا با تکه تخته‌ای آتش را جلا داد و گفت: «سرشبی بابات را دیدم که لول می‌خورد و سرپایینی می‌رفت!»

ذوالقدر باز هم بی‌جواب ماند. علی‌آقا گفت: «ننه‌تم حالا دیدم که داشت می‌آمد. همین‌جا، تو میدان از ماشین پیاده‌اش... شد!» هرچه را که علی‌آقا می‌خواست بگوید، ذوالقدر می‌دانست. بیشترش را هم نمی‌خواست که او بداند. علی‌آقا یک استکان چای مانده برای ذوالقدر ریخت و جلوی او گذاشت و پلک‌های سنگینش را برهم گذاشت. ذوالقدر گفت: «بخواب. من بیدار می‌مانم.»

علی‌آقا خودش را گیرد کرد و کنار چلیک آتش خوابید. ذوالقدر چایش را خورد و به نزدیک گرما خزید. دیگر خواب از سرش پریده بود.

به خیابان خالی چشم گرداند. پاسبانی و سگی آن طرف میدان، در سایه روشن دیوار پر سه می زدند. ذوالقدر روگرداند. شب خیلی گود بود و خیالات ذوالقدر خیلی سمج بودند. دیگر داشت از دستشان ذله و عصبانی می شد. اما چاره ای هم نمی دید تا بتواند از گیرشان رها شود. مثل مگس دوره اش کرده بودند. اما مگر این شب تا کی می خواست طول بکشد؟ تا قیامت؟ نه، آخرش تمام می شد. باید تمام می شد. مثل دوده سیاه بود و مثل چرکی که به پشت دست بچسبید، به روح ذوالقدر چسبیده بود. باید آن را می شست. باید از خودش دور می کرد. دیگر تاب این را نداشت که زیر این دیگ سیاه یک بار دیگر هم فکر و خیالات گذشته اش را دوره کند. نه، حاصلی نداشت. که چی بشود؟ مثل اینکه آدم با دست خودش صد تا بچه کزدم را به جان خودش بیندازد. برای چی؟ که خودش را بچزاند؟ نه. باید شب را تمام کرد. باید شب را به سر آورد. به سر آمد. اما پر عمرترین شب های عمر ذوالقدر بود. چه طولانی و دراز بود! یک دالان سیاه و بی سروته. اما روزه ای در آن پیدا شد. سحر پیشانی خود را گشود. میدان به جنبش درآمد. علی آقا برخاست و ذوالقدر را دید که همچنان روی خاکسترهای گرم چلیک، خم مانده است. علی آقا پس سرش را خاراند و گفت: «حالا تو بگیر بخواب. جا گرمه.»

ذوالقدر برخاست، حس می کرد استخوان هایش تیر می کشند. تنش را کش داد و گفت: «نه. من می روم خانه. کار دارم.»

علی آقا چند تا پرتقال و سیب مانده توی یک پاکت ریخت و به دست ذوالقدر داد. ذوالقدر پاکت را گرفت و رو به کاروانسرا به راه افتاد. سنگتراش ها هنوز دست به کار نشده بودند. گل و لای کف کوچه بیخ بسته و سفت شده بود. کولی ها تک و توکی از خواب بیدار شده و یک لب در کاروانسرا را باز گذاشته بودند. ذوالقدر پا به دالان گذاشت و رو به در خانه شان رفت. در را که باز کرد، مادرش را دید که بقچه بندیش را بسته، چادر به سر کرده و می خواهد از خانه بیرون برود. آتش، پسرش را که دید

ایستاد، به او بُراق شد و گفت: «شب کجا بودی؟»
ذوالقدر به حرف او التفاتی نکرد. حتی به مادرش نگاه هم نکرد. از کنارش گذشت و به کنار کرسی رفت، بغل دست خواهر و برادرش نشست. آتش به او برگشت. از چشم‌هایش خون می‌بارید. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و گفت: «هر جهنم که بودی خوبه! حالا من می‌رم و دیگه بر نمی‌گردم که شکل نحس شماها را ببینم.»

این را گفت و بیرون رفت و لت در را پشت سرش به هم زد. ماهرو صورت خود را در لحاف پوشاند و جمال گریه را سرداد. ذوالقدر برخاست، در را محکم بست و به برادرش تشر زد: «بی‌گریه!»

جمال خاموش شد و ذوالقدر روی کرسی نشست، آرنج‌هایش را روی زانوهای گذاشت، و سرش را پایین انداخت. لحظه‌ای همه خاموش بودند. ذوالقدر ناگهان، مثل ببری برخاست و میانه‌خانه ایستاد. بعد شروع کرد به قدم‌زدن. خودش چنین خواستی نداشت، اما احساس می‌کرد قدم‌هایش را دارد بزرگ‌تر از همیشه برمی‌دارد. کنار دیوار را گرفته بود، می‌رفت و برمی‌گشت و دندان برهم می‌سایید. راه سه‌ساله را باید یک‌شبه می‌پیمود. همین شب باید از میان هزار شب می‌گذشت. فشرده. فشرده. تا مرد شدن او هزار شب راه بود.

روبه‌رو، چشمش به کلیجه پوس‌تین کهنه پدرش افتاد که به میخ آویزان بود. این نیم‌پوس‌تین کهنه را، پدرش وقتی می‌پوشید و بالای درشگاه‌اش می‌نشست که برف می‌آمد. اما حالا دیگر خیلی پاره‌پاره شده بود. به تن نمی‌ماند. ذوالقدر کلیجه را از میخ واگرفت و آن را بی‌اختیار روی دوشش انداخت. کنار در، آینه شکسته‌ای به دیوار بود. جلو آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. چه بزرگ شده بود! حس می‌کرد شانه‌هایش پهن شده، قدش کشیده شده و پشت لیش مو درآورده است. نه، سبیل باریکی زیر بینی خود حس می‌کرد. حتی می‌توانست دستی رویش بکشد. خیال نمی‌کرد. اصلاً خیال نبود. نباید خیال باشد! برگشت، به دور و بر خود

نگاه کرد. خواهر و برادرش کوچک‌تر از همیشه به نظرش می‌آمدند. خیلی کوچک‌تر. انگار بچه‌هایش بودند. و او، خودش را مثل تنه درختی می‌دید. درختی که در جنگلی، کنار همه درخت‌های دیگر رویده باشد. و این بچه‌ها را مثل دو تا جوجه، دو تا پرنده کوچک می‌دید که روی شاخه‌اش نشسته بودند. یکباره حس کرد، سر جای بابایش - مثل وقت‌هایی که سالم و محکم بود - ایستاده است. خودش را از آنچه بود، بزرگ‌تر دید. خیال کرد به جلد پدرش فرو رفته است، و حالا باری را که زمین مانده او باید بردارد. رو به در رفت.

«چرا پوستین بابا را پوشیدی؟»

ماهر و این را پرسید. ذوالقدر رو به او برگشت و گفت: «دیگر بابا

نیست.»

— او که هنوز از پیش ما نرفته.

— رفته. او هم خیلی وقته که رفته.

— پس ما حالا چه کار باید بکنیم؟

ذوالقدر گفت: «این نزدیکی‌ها، پایین‌تر از مسجد یک کارخانه بلورسازی هست. من می‌روم آنجا. می‌چسبم تا کاری گیر بیاورم. تو هم می‌روی به مدرسه‌ات.»

ماهر و گویی جان گرفت، از زیر کرسی بیرون آمد و به جای هر حرفی گفت: «چای و نان نمی‌خوری برات درست کنم؟»

— امروز نه. باید زودتر بروم. اما فردا چرا.

ذوالقدر کلیجه پوستین را خوب به شانه‌هایش کشید و از در بیرون رفت. ماهر و جویده جویده گفت: «من چی؟»

برادر، شانه‌اش را گرداند و به او گفت: «مگر یک حرف را چند بار می‌زنند؟»

خواهر خاموش شد. ذوالقدر پا از در بیرون گذاشت و رو به در کاروانسرا به راه افتاد. او ستا نیاز، پیرمرد کولی، از در خانه‌اش بیرون

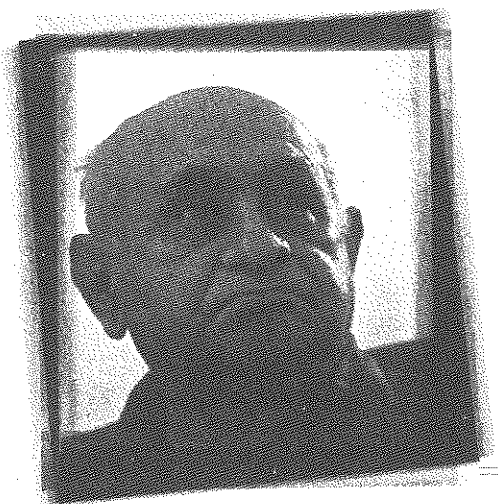
خزیده بود و داشت وضو می گرفت، و چراغعلی باز هم دو نفر را دنبال سر خود به راه انداخته بود و داشت به طرف درشگه شکسته اش می برد. چراغعلی، ذوالقدر را که دید التفاتش نکرد. ذوالقدر هم بابایش را نگاه نکرد، به پیرمرد کولی سلام داد و از درِ کاروانسرا بیرون رفت، توی کوچه به راه افتاد و کوشید تا قدم هایش را بلندتر از همیشه بردارد. قدم هایی مثل قدم های یک مرد.

(۱۳۵۱)

در این داستان، که نمونه‌گویی از داستان‌های رئالیستی دهه پنجاه است، نوجوانی برای گریز از سرنوشت نکبت‌بار خانوادگی تلاش می‌کند. دوره کودکی، مثل طعم گرم و شیرین لبو، دیری نمی‌یابد و نوجوان که به عرصه جامعه پرتاب شده، درگیر مسئولیت‌های بزرگسالی می‌شود.

داستان در آغاز با لحن تشریحی نقل‌ها و افسانه‌های عامیانه روایت می‌شود؛ اما پس از راه‌یافتن آشوب محیط به ذهن ذوالقدر، رنگی روان‌شناختی می‌یابد. دولت‌آبادی جستجوی ذهنی نوجوان برای کسب هویتی تازه را با جمله‌های کوتاهی به نمایش می‌گذارد که یکدیگر را تصحیح و تکمیل می‌کنند. او به‌عنوان نویسنده‌ای رئالیست که شخصیت را محصول محیط و شرایط اجتماعی می‌داند، از وصف مکان نیز به خوبی بهره می‌برد: ماجرا به هنگام شب در کاروانسرای مخروبه‌ای رخ می‌دهد که ساکنان شیخ‌گونه‌اش سرگرم کارهای حقیرانه‌ای هستند. مادر که آتش نام دارد - به نام او توجه کنید - از این تیرگی می‌گریزد؛ اما پناهی نمی‌یابد زیرا به جایی می‌رود که «همه چیز و همه جا بوی خون» می‌دهد. گریز ذوالقدر اما می‌تواند امیدوارانه باشد، زیرا او می‌خواهد بر احساس حقارتی غلبه کند که شیوه زیست و نوع رابطه پدر و مادر بر می‌انگیزد - مثلاً ذوالقدر در صحنه مکالمه با میوه‌فروش، او را ناگزیر به برخوردی محترمانه‌تر می‌کند.

اما ذوالقدر درگیر مخاطراتی شده که چندان آماده‌مقابله با آنها نیست. پس، سیر ماجراها می‌تواند نگران‌کننده هم باشد. وقتی پسر پوس‌تین کهنه پدر را - به نشانه مردشدن - می‌بوشد، این اندیشه به ذهن خواننده راه می‌یابد که در چنین محیط ویران‌کننده‌ای آیا سرنوشت ذوالقدر نیز به سرنوشت پدر شبیه نخواهد شد؟



جمال میرصادقی (تهران، ۱۳۱۲)

از دانشگاه تهران در رشته ادبیات فارغ‌التحصیل شد و به تدریس پرداخت. نخستین داستان‌هایش را در سال‌های پایانی دهه ۱۳۳۰ در مجلات ادبی، از جمله سخن، چاپ کرد. چند مجموعه داستان دارد: مسافره‌های شب (۱۳۴۱)، چشم‌های من خسته (۱۳۴۵)، شب‌های تماشا و گل زرد (۱۳۴۷)، این سوی تل‌های شن (۱۳۵۳)، نه آدمی، نه صدایی (۱۳۵۴)، هراس (۱۳۵۶)، دوآلیا (۱۳۵۶)، پشه‌ها (۱۳۶۷) و روشن‌شان (۱۳۷۹).

میرصادقی در بهترین آثارش از نظرگاه یک کودک، به زندگی مردم

محلات سنتی جنوب تهران می‌پردازد. در این داستان‌ها ضمن نقاشی آداب و رسوم و اعتقادات، تقابلی فقر و غنا را مطرح می‌کند و جلوه‌هایی از اختلاف نسل‌ها را به نمایش می‌گذارد.

او داستان‌های تمثیلی هم نوشته است اما در این شیوه، به اندازه داستان‌های واقع‌گرایانه‌اش توفیق نیافته است. در این داستان‌ها به آدم‌های از خود بیگانه‌ای می‌پردازد که از ملال زندگی شهری به صفای گذشته یا غنای طبیعت می‌گریزند.

هرچند شهرت میرصادقی به داستان‌هایی است که براساس خاطرات دوره کودکی نوشته، اما برای این مجموعه داستان تپ تپ را به دلیل استفاده درست نویسنده از عناصر داستان، برگزیدیم.

تاپ تاپ

مرد که از گرما کلافه شده بود، توی صندلی راحتی خود وول می خورد و با عصبانیت به پسر کوچکش نگاه می کرد. پسرک سوار سه چرخه اش، از این طرف به آن طرف حیاط کوچک می رفت و با صداهایی که از دهانش بیرون می آورد و صدای زوزه سه چرخه کهنه، حیاط را پُر کرده بود.

شب تاریکی بود، آسمان گرفته و هوا گرم و دم کرده. مرد یکریز عرق می ریخت، اندام گوشت آلود و بی حالش را روی صندلی جابه جا می کرد و با افکار آشفته اش کلنجار می رفت: «...پدر سوخته ده ساعت از اضافه کار منو کم کرده، بهش نشون می دم. دی دی... وقتی دیگه حاضر نشدم تو اداره بمونم غین غین دی دی... اون وقت می فهمه یه من ماست چقدر کره داره. دی یی غی غی غین...»

مرد سرش را بلند کرد و گفت: «بچه، این قدر سر و صدا نکن، گوشمو کر کردی.»

پسرک سه چرخه اش را نگه داشت و به او نگاه کرد، بعد دوباره سه چرخه را به راه انداخت. زنش توی آشپزخانه ظرف می شست. سر و صدای ظرف ها بلند بود. مرد غریب: «مرده شور این زندگی رو بیره. بعد از هشت نه ساعت کار، دلت خوشه میای خونه ات نفسی تازه کنی، آخه بگم زن خدا چی کارت کنه، نمی شه این ظرف ها رو فردا بشوری؟»

صدای فلزی و گوشخراش سه چرخه دوباره فضای حیاط را برداشته

بود. مرد داد زد: «بچه مگه به تو نیسم، بسه دیگه. بیا برو کپه مرگتو بذار. این قدر سر و صدا راه ننداز.»

زنش از توی آشپزخانه صدا داد: «چرا این قدر داد می‌زنی؟ بچه رو که زورکی نمی‌شه خوابوند. هر وقت خسته بشه، می‌ره خودش می‌خوابه. چی کارش داری؟»

مرد صدایش را بلند کرد: «آخه مسلمون من بدبخت هم باید به نفسی بکشم. روز به این درازی رو که ازش نگرفتن. این بچه به دقه آروم و قرار نداره.»

زنش با دست‌های خیس و آستین‌های بالا زده، توی ایوان آمد: «پس من چی بگم آ...قا که از صبح تا غروب باهاش سر و کله می‌زنم. آ...قا طاقت یه دو ساعتشو ندارن.»

مرد روی صندلی جنینید: «عزیزجون، آخه تو که اداره نداری. خبرنداری تو این هشت نه ساعت چه پدری از آدم درمیاد. دیگه اعصاب برای آدم نمی‌مونه. اون وقت دلم خوشه که میام خونه...»

زنش حرف او را برید: «خبه خبه باز اداره شو به رخ من می‌کشه، آخه نه اینکه که من صبح تا شوم می‌خورم و می‌خوابم و تنه گنده می‌کنم. چی بگم؟ صبح تا شوم تو این خونه وامونده سگ‌دو می‌زنم و صدام در نمیاد، اون وقت آ...قا دو غورت و نیمش هم باقیه. یه کاره هی اداره شو به رخ من می‌کشه: تو... که... اداره ندا...ری. هه. هه. مگه شماها تو اداره چی کار می‌کنین؟ کوه می‌کنین، ها؟»

مرد با صدای فروخورده‌ای گفت: «عزیزجون من کی گفتم تو تنه گنده می‌کنی، از خودت حرف درمیاری؟ گفتم وقتی میام خونه، دلم می‌خواد سر و صدا نباشه تا یه ذره استراحت کنم.»

بچه حیاط را با سر و صدا، روی سرش گذاشته بود. مرد برگشت و آهسته گفت: «بچه جون، تو مگه حرف سرت نمی‌شه؟ این قدر صدای این آهن‌پاره رو در نیار.»

پسرک بی توجه به او، همچنان پا می زد و صدای زنگدار و قلزی سه چرخه را بلند می کرد. از جلو ایوان می رفت و برمی گشت و با دهان، صدای «دی دی و غی غین» درمی آورد. مرد از جا در رفت و داد زد: «به توام گُزه بز. مگه نمی گم بسه؟ همین جور این لعنتی رو بیر و بیار... بیر و بیار...»

زنش گفت: «سیروس جون، بابا خسته است، بازی دیگه بسه مامان. بیا بخواب مامان جون، فردا دوباره بازی کن.»

بیچه سه چرخه را نگه داشت و گفت: «من نمی خوام بخوابم، من می خوام بازی کنم.»

زن گفت: «پس مامان جون، یه بازی دیگه بکن. سه چرخه سواری رو بذار برای فردا، خب...»

پسرک شانه هایش را بالا انداخت و دوباره سه چرخه را به حرکت درآورد. مرد داد زد: «می خوام پیام پایین حسابی خدمتت برسم، یاالله از سه چرخه بیا پایین وگرنه...»

زن از پله های ایوان پایین رفت و گفت: «مامان جون می بینی بابا خسته است، عصبانیش نکن دیگه، پسر خوبی باش، خب...»

پسرک را از روی سه چرخه بلند کرد. پسرک بغض کرد و گوشه حیاط ایستاد. مرد خودش را توی صندلی جا به جا کرد و با پشت بازوی برهنه اش، عرق صورتش را پاک کرد: «لامسب جهنمه، دارم می یزم.»

زن گفت: «پاشویه مشت آب بز صورتت، یه کمی خنک بشی.»
مرد، سنگین از جا بلند شد و تلوتلو خوران به دستشویی رفت. توی دستشویی سرش را زیر شیر آب گرفت و غرغر کرد: «مرده شور این زندگی رو بیره. هشت نه ساعت جون بکن. اون وقت دلت خوشه میای خونوات یه ذره استراحت کنی پوف پوف.»

آروغی زد: «لامسب آش رشته نبود، یه مشت لوییا و خمیر نپخته. تازه کشک هم بهش نزدم. مِث یه تیکه سنگ ته دلم چسبیده.»

دوباره آروغ زد. با سر و صورت خیس، سنگین و کمرخت به ایوان برگشت و روی صندلی راحتی افتاد. پسرش تویی را برداشته بود و به دیوار می زد و می گرفت. سر و صدای ظرف های آشپزخانه دوباره بلند شده بود. پلک های سنگین مرد پایین آمد. چشم هایش را بست.

«... به خدا حالیش می کنم. این دفعه که بگه بچه ها بمونین کار کنین، می گم من که نیسم آقای رییس. می گم آقای رییس، من وظایف دیگه ای هم دارم و به زن و بچه ام هم باید برسم، تاپ... معذورم. مگه آدم چقدر نیرو تو تن داره، تاپ تاپ... چقدر می تونه کار کنه، تاپ... فردا که افتادم و مریض شدم، تاپ تاپ... باید چند برابر پول اضافه کارمو، تاپ... خرج حکیم و دوا بکنم، تاپ تاپ...»

دادش بلند شد: «بچه تو که منو کشتی تاپ تاپ... این قدر این لامسبو نزن به دیوار، همه گچ های دیوارو ریختی، اصلا چرا کپه مرگتو نمی ذاری، نصف شبه، عسرت... عسرت تورو خدا بیا اینو بیر بخوابون، من که مُردم...»

زن توی ایوان آمد: «باز دیگه چته، چرا همش داد می زنی؟ آخه این در و همسایه ها به ما چی می گن؟»

مرد صدایش را بلند کرد: «گور پدر همه شون، آخه من که بیچاره شدم، مُردم. تو این خونه یه دقه راحتی ندارم. پدر سوخته گُره خر مگه به تو نیسم، این قدر این لعنتی رو نزن به دیوار... نزن به دیوار...»

از جا بلند شد و با عصبانیت از پله ها پایین رفت: «بِدش به من تخم سگ... بِدش به من، یاالله.»

توپ را از دست پسرک گرفت و به گوشه ای پرت کرد. دست او را گرفت و کشید و داد زد: «بیا برو بخواب حرومزاده پدرسگ. آخه چقدر باید از دست تو عذاب بکشم، یاالله.»

صدای جیغ و گریه پسرک بلند شد. زن از پله ها پایین دوید و جیغ کشید: «ولش کن، دست بچه مو شکستی، ولش کن.»

جیغ و زوزه پسرک بلندتر شد. مرد دست پسرک را ول کرد. بچه با صدای بلند گریه می کرد.

زن تهدیدکنان دست هایش را تکان داد: «خشن، بی رحم، قُلتشن...»
پسرک را بغل کرد و گفت: «مامان جونم، قربونت برم، گریه نکن، بابات شمره.»

صورتش را برگرداند و سر مرد داد زد: «ناراحتی هاتو میاری خونه؟ دق دلی هاتو سر ما خالی می کنی؟ هر وقت ناراحتی، نیا خونه، میای خونه چه کنی مرد؟ داشتی بچه مو می کشتی. خداجون، یه ذره رحم تو دل این مرد نیست، نیا خونه، نیا... نیا.»

مرد گفت: «چه خبرته، چرا داد می زنی؟ مگه من چی کارش کردم؟ دستشو گرفتم بیارمش بالا، بره بخوابه. ببین چه عری می زنه، صداتو پیر لعنتی.»

زن پسرک را نوازش کرد: «مامان جون، گریه نکن، بسه دیگه.»
مرد داد زد: «بیرش تو اتاق، توله سگ انگار سوزن به تنش فروکردن، عرعر عر. زغنپوت.»

زن پسرک را به اتاق برد. صدای گریه پسرک همان طور بلند بود. مرد دوباره توی صندلی اش فرورفت و غریبند: «آخه اینم شد زندگی، مرده شور شو بیره. خداجون دلت خوشه میای خونه ات استراحت کنی، عجب استراحتی...»

صدای گریه بچه، رو به خاموشی رفت.
«بچه نگو، بگو زلزله. بگو آفت جون. خوش به حال اونهایی که بچه ندارن.»

عرق پیشانی خود را پاک کرد: «عجب گرمه لامسب، جهنم شده. تازه اول تابستونه.»

دوباره عرق هایش را پاک کرد. صدای پای زنش را شنید که آهسته از اتاق به آشپزخانه رفت، آسمان یکپارچه ابری شده بود و تاریکی غلیظ تر.

مرد به شاخه‌های درخت همسایه نگاه کرد که بی حرکت بودند اندام گنده‌اش را روی صندلی جابه‌جا کرد. صدای پای زنش را دوباره شنید و آهسته صدا زد: «عشرت.»

جوابی نیامد.

«عشرت... عشرت خانم.»

صدای زنش از توی اتاق گفت: «فرمایش.»

...یه دقه بیا.

سر زنش از توی اتاق بیرون آمد. قیافه‌اش عبوس بود.

«یه دقه بیا اینجا. کارت دارم.»

سر زنش دوباره توی اتاق رفت. مرد باز، آهسته صدایش زد:

«عشرت، می‌گم بیا. یه کاری باهات دارم.»

زنش توی ایوان آمد: «چی کارم داری؟»

«تورو خدا، این قیافه رو نگیر، انگار می‌خواد فلوس بخوره. یه صندلی

بیار بشین، دل آدم می‌گیره والله. مگه طاقت آدم چقدره، ها؟»

صدایش را مهربان‌تر کرد: «می‌خوام بگم اگه بچه‌توست، بچه‌ من هم

هست. دلم میاد یه مواز سرش کم بشه، ها؟»

...داشتی می‌کشیش.

...من؟ من اونو می‌کشتم؟ چرا چرند می‌گی؟ من فقط دستشو گرفتم

بیارمش بالا، بره بخوابه. دیدی چه عرعرای راه انداخت؟ بچه خوب

نیست این قدر لوس بار بیاد. به خدا خیلی جلو خودمو گرفتم نزنمش.

...تازه جلو خودتو گرفتی آآ...قا؟ چی کار می‌خواسی بکنی دیگه؟

کاش یه نیگاهی به خودت تو آینه می‌انداختی، رنگت مِثِ مرکب، سیاه

شده بود.

مرد گفت: «نه بابا، این طورهام نبود، یه کمی از جا در رفتم. این اداره

لعنتی دیگه برای آدم اعصاب نمی‌ذاره. نمی‌دونی چه اداره‌گندیه. از صبح

که می‌ری باید جواب غرولندهای ارباب رجوع رو بدی تا عصر که از پشت

میزت بلند می‌شی. یه صندلی بیار بشین، تورو جون مادرت، این قیافه رو نگیر. آدم دلش می‌گیره.»

زن یک صندلی آورد و روبه‌روی مرد نشست: «آخه این طفل معصوم چی‌کار به کار تو داشت؟ برای خودش داشت بازی می‌کرد، دیدی چه داد و فریادی راه انداختی؟»

مرد عرق‌های صورتش را پاک کرد: «دیگه حرفشو نزن، آدم که از فولاد ساخته نشده که، یه دفعه اختیار از دستش در می‌ره دیگه. می‌دونی عشرت، امروز احمد اون شربتی که بهت گفتم زنش درست می‌کنه، آورده بود اداره، آب زد و یه لیوان به همه داد. نمی‌دونی چه شربت معرکه‌ای بود، ماه.»

زن گفت: «درست‌کردنش کاری نداره که.»

— بچه‌ها خیلی تعریفشو کردن، به همه چسبید.

— می‌خوای الان برات درست کنم، کار نیم‌ساعته.

مرد ذوق‌زده گفت: «الان، الان درست کنی، می‌تونی؟»

— چرا نمی‌تونم، آب خوردنه.

از روی صندلی بلند شد و گفت: «شرط باشه بهتر از اون درست کنم.

آخه من هم از فریده دستورشو گرفتم.»

با قدم‌های بلند از ایوان به آشپزخانه رفت.

مرد دانه‌های عرق را از صورت خود گرفت و دوباره توی صندلی فرو رفت و با خشنودی به سر و صداهایی که از توی آشپزخانه بلند شده بود، گوش داد. احساس راحتی کرد. به نظرش رسید که نسیم خنکی می‌وزد و صورتش را نوازش می‌دهد. به درخت‌خانه همسایه نگاه کرد، انگار شاخه‌های درخت هم می‌جنبند. چشم‌هایش را بست و پاهایش را دراز کرد: «... می‌گم به جان تنها بچه‌ام که از جان خودم بیشتر دوستش دارم، تصمیم گرفته بودم که دیگه اضافه‌کاری نکنم اما حالا که شما امر می‌فرمایین، چشم قربان... نه بابا آدم بدجنسی نیست، نباید بیخودی اونو

با خودم چپ بندازم. قسط ماشین یه ماهه عقب افتاده. عشرت کفش و لباس می‌خواد و خودم یه دست کت و شلوار. لامسب هرچه آدم از این طرف در می‌آره، از اون طرف خرج می‌شه. قیمت همه چیز دو سه برابر شده. احمد راست می‌گه هرچه به آدم می‌دن از گلومون می‌کشن بیرون. برای همینه که آدم همیشه محتاجشونه و دست‌گدایش درازه...»

عرق‌هایش را پاک کرد: «همین جور دارم عرق می‌ریزم لا کردار. اصلاً طاقتِ گرما رو ندارم.»

صدای زنش، او را از جا پراند: «نیم ساعت شد؟»

مرد برگشت. غافلگیر شده بود. زنش سینی به دست جلو آمد و سینی را روی میز گذاشت و گفت: «بخور بین خوب شده؟»

مرد روی صندلی راست نشست و گفت: «عجب، به این زودی حاضر شد، بابا ای والله.»

لیوان شربت را از توی سینی برداشت. تکه‌های یخ توی آن شناور بود. مرد قاشق را گرداند و از سر آن چشید، کمی ترش‌مزه شده بود. زن پرسید: «چطوره؟»

— عالیه. دست شما درد نکنه عشرت خاتم.

جرعه‌ای نوشید و گفت: «عجب می‌جسبه لامسب. چرا خودت نمی‌خوری عزیزجون؟»

زن لیوان دیگر را پر کرد و گفت: «این قدر درست کردم که بتونی فردا یه شیشه با خودت ببری اداره.»

از سر لیوان خورد. زیر نور چراغ به رنگ عسلی آن نگاه کرد و گفت: «اگه سیروس بیدار بود، حالا بچه‌ام از این شربت می‌خورد، طفل معصوم...»

قاشق را توی لیوان گرداند و اضافه کرد: «طفلكم با چه وضع و حالی به خواب رفت. وقتی یادم میاد، دلم کباب می‌شه.»

دوباره جرعه‌ای نوشید و گفت: «ما بشینیم اینجا و شربت بخوریم و

اون حیوونکی با چشمای گریون بخوابه، دل تو از سنگه به خدا.»
 لیوان شربت را روی میز گذاشت: «نمی‌دونی با چه حالی خوابش برد،
 چه حالی...»
 دانه اشکی به صورتش غلتید: «به دلم نمی‌چسبه من بخورم و
 طفلکم...»

مرد لیوان خود را با سر و صدا سرکشید و گفت: «بابا، این که غصه
 نداره. بیدارش کن، شربتشو بخوره و دوباره بخوابه.»
 زن با خوشحالی گفت: «راست می‌گی‌ها، طفل معصوم نباید با چشم
 گریون بخوابه.»

از روی صندلی بلند شد و توی اتاق رفت و با پسرک خواب‌آلود
 برگشت. او را روی صندلی نشاند و لیوان نیم‌خورده خود را به دستش داد:
 «بخور مامانم، شربت. مامان برات درست کرده، بخور جیگرت حال بیاد.»
 از جا بلند شد و گفت: «من می‌رم بقیه ظرف‌ها رو بشورم و راحت
 شم.»

پسرک یک غلظ خورد و قیافه‌اش به هم آمد. لیوان شربت را با بی‌میلی
 روی میز گذاشت. مرد خم شد و سر کوچک و گرم او را نوازش کرد.
 پسرک پاهایش را به میز می‌زد و روی صندلی‌اش به جلو و عقب می‌رفت
 و با دهانش صداهایی درمی‌آورد. بعد، از روی صندلی بلند شد و توی
 حیاط رفت و توپ را برداشت.

مرد دوباره بی‌حال توی صندلی‌اش فرو رفت: «... آخه بگو مردیکه از
 روی من خجالت نکشیدی؟ کی بود که صد تا پرونده رو به ماهه خوند و
 گزارش تهیه کرد؟ تاپ... کیه که با اریاب رجوع‌های مزاحم تو درمی‌افته و
 به‌جوری دست به‌سرسون می‌کنه؟ تاپ تاپ... احمد که این همه از زیر
 کار در می‌ره، تاپ... از اضافه‌کارش کم نشده، تاپ تاپ... من که بعضی
 روزها تا ساعت شش هفت شب می‌شینم خلاصه پرونده تهیه می‌کنم،
 تاپ... حَقّه، تورو خدا حَقّه، تاپ تاپ... آخه بگو ناکس کاسه‌لیس، تاپ...»

تو همون کسی بودی که تا پارسال که هنوز رییس نشده بودی، تاپ تاپ...
در کون همه مارو می لیسیدی، تاپ... آخه پدرسگی بی چشم رو، تاپ
تاپ... آخه بی شرف تستاس، تاپ... آخه، تاپ تاپ...»
نعره مرد بلند شد...

پرداختن به بیگانگی کارمندان با موضوع کارشان و مشکلات آنان در برخورد با سلسله مراتب اداری، از مضمون‌های تکرار شونده در داستان‌های نویسندگانی است که به زندگی شهری پرداخته‌اند.

کارمندی عصبی از برخورد رییس اداره، به خانه آمده اما در آنجا نیز به آرامش دلخواه نمی‌رسد. پسرک در حیاط مشغول بازی پرسر و صدایی است. صدای تاپ تاپ ناشی از برخورد توپ او با دیوار، کارمند را به یاد وضعیت ناآرام زندگی‌اش می‌اندازد: هیچ‌گاه آن طوری که دوست داشته زندگی نکرده و دوره‌های آرام زندگی‌اش در فاصله بین دو برخورد - دو تاپ تاپ - عصبی‌کننده گذشته است. و حالا سر و صدای بیرون، آشوب ذهنی‌اش را تشدید می‌کند.

میرصادقی با استفاده مناسب از عناصر داستان و برقراری بازی هنرمندانه‌ای بین عین و ذهن، گرفتاری و درماندگی شخصیت داستان خود را به شکل مؤثر به خواننده انتقال می‌دهد.

طنزی که از ورای عصبیت مرد سر برمی‌کشد، بر ارزش کار می‌افزاید.



گلی ترقی (تهران، ۱۳۱۸)

از نویسندگانی است که در نیمهٔ دوم دههٔ ۱۳۴۰ شروع به انتشار داستان‌های خود کرد و همراه سیمین دانشور، غزاله علیزاده، مهشید امیرشاهی و شهرنوش پارسی‌پور جریان داستان‌نویسی زنان را پدید آورد.

از همان موقع که مجموعهٔ من هم چه گوارا هستم (۱۳۴۸) را چاپ کرد، شخصیت ادبی‌اش شکل گرفته بود: نویسنده‌ای نوگرا و مسلط به زبان و عناصر داستان بسود و می‌کوشید آشوب زمانه را از ورای ذهنیت بحران‌زدهٔ شخصیت‌هایی بازتاب دهد که گرفتار وضعیتی به بن‌بست رسیده و بی‌گریزگاه،

در جستجوی روزنی به رهایی، دست و پا می‌زنند. آنان در رؤیای رهایی از وضعیتی ناخواسته‌اند، اما قادر به تصمیم‌گیری برای تغییر وضع خود نیستند. ترقی در ۱۳۵۸ به فرانسه مهاجرت کرد، در آنجا داستان‌هایی نوشت که یا ریشه در خاطرات غربت‌ناک دوره کودکی دارند و یا تصویری از دشواری‌های زندگی در غربت و سرگردانی‌های روحی مهاجران‌اند: خاطره‌های پراکنده (۱۳۷۲)، جایی دیگر (۱۳۷۹) و دو دنیا (۱۳۸۱).

از او داستان من هم چه گوارا هستم را انتخاب کرده‌ایم.

من هم «چه گوارا» هستم

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت به مقام مگسسی؟
حافظ

ظهر دوشنبه ۱۷ مهر ۱۳۴۶ بود. آقای حیدری دستش را به پیشانی اش کشید و فکر کرد تب دارد. بدجوری گرمش شده بود و دکمه یقه، گلویش را فشار می داد. شیشه ماشین را پایین کشید و سرش را کنار پنجره گرفت. توی فضا چیزی داغ و جامد سرازیر بود که گلویش را می بست و روی پوستش سنگینی می کرد. از توی جیبش یک تکه کاغذ درآورد و لیست چیزهایی را که زنش خواسته بود دوباره با دقت خواند. اول تعجب کرد که این همه شیرینی و میوه را زنش برای چه خواسته است و بعد یکمرتبه یادش افتاد که ۱۷ مهر روز تولدش است و خندید. پایش را بی دلیل روی گاز فشار داد و بوق زد. کنار دستش یک قابلمه گرم غذا بود، قابلمه غذای بچه هایش. بلندش کرد و نزدیک تر به خودش گذاشت. دسته اش را میان انگشت هایش گرفت و جایش را محکم کرد.

تمام راه‌ها بند بود. کمی جلو رفت، عقب زد، جابه‌جا شد و دید که فایده‌ای ندارد. موتور را خاموش کرد و سرش را مایوسانه به پشتی صندلی تکیه داد. تقویمش را درآورد و ورق زد. نه، اشتباهی در کار نبود.

دوشنبه ۱۷ مهر روز تولدش بود. توی سرش حساب کرد و بعد مشکوک و حیرت زده با انگشت هایش شمرد و مطمئن شد که درست سی و نه سال دارد. حس کرد که پوستش یکمرتبه گُر گرفته و کفش هایش انگار چند شماره کوچک شده است. کشش را درآورد و یقه پیراهنش را با عجله باز کرد. با خودش فکر کرد: «همین چند وقت پیش سی سالم بود. چطور به مرتبه سی و نه سالم شد؟» شانه هایش را بالا انداخت و شروع کرد به پاک کردن زیر ناخن هایش. به اطرافش نگاه کرد و دستش را روی بوق گذاشت. ماشین ها لای هم گیر کرده بودند و همه بی دلیل به هر گوشه که باز می شد هجوم می آوردند. آقای حیدری سرش را از پنجره بیرون آورد و به ماشین کناری اعتراض کرد. چند تافحش به این و آن داد که کسی نشنید و جوابش را نداد. دور زد و راهی را که رفته بود دوباره برگشت. از قابلمه صدایی مثل جیرجیر سوسک می آمد. آهسته کرد. قابلمه را برداشت و زیر و رویش را با دقت برانداز کرد. با خودش گفت: «لابد بیج دسته اش افتاده. حیف! چقدر حیف! باید همین امشب درستش کنم، تا برگشتم، همین امروز غروب.» چراغ قرمز بود. نگه داشت. از توی جیبش سیگاری درآورد و روشن کرد. گلویش خشک بود و دهانش تلخ. خاموشش کرد و انداختش دور. از پشت درخت ها صدای های وهوی می آمد. چند نفر تابوت کوچکی را روی دست می بردند و صلوات های نامنظم و خسته می فرستادند. چند تا زن سیاه پوش عقب تر از همه می رفتند، گریه می کردند و خودشان را می زدند. فریاد هورا و هلهله، که از بلندگوهای اطراف پخش می شد، صدای گریه و صلوات آنها را محو می کرد. عبور تابوت از میان چراغ های رنگی و پرچم ها و انبوه مردم کار مشکلی بود. آقای حیدری با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و با عصبانیت داد کشید: «دست نکش به شیشه. نمی خوام، برو گم شو کنار.» راه افتاد و به شدت گاز داد. به ساعتش نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. می بایست اول قابلمه غذای بچه ها را به مدرسه ببرد. سر راه لباس ها را از لباسشویی

ساعتش نگاه کرد. یادش افتاد که باید سی و نه تا شمع هم بخرد. یادش افتاد نوبت سلمانی و واکسن بچه‌هایش است. یادش افتاد که زتش آبتن است و همین روزها می‌زاید. دستش را به شکم برآمده‌اش می‌کشد و گشاد گشاد راه می‌رود. خم می‌شود و روزنامه‌ها را به زحمت از روی زمین جمع می‌کند. می‌گوید: «بمیرم الهی، این عکس زن و بچه‌های این مرتیکه است که مُرد. آخه، بگو آدم حسابی مگه مرض داشتی؟ آدم وقتی زن و بچه داشت پا می‌شه می‌ره دنبال دردسر؟» پیش خودش فکر کرد: «حتماً برای تولد همسایه‌ها رو خبر کرده. لابد باز یه کیک گنده برام گرفته و دورش شمع چیده.» بچه‌هایش را دید که دورش می‌چرخند، دست می‌زنند و می‌خندند و یک نفر از گوشه اتاق می‌گوید: «افتخار بر شما به خاطر سی و نه سالی که گذشت.» پسریچه لاغر و درازی با کلاه سیاه و پرچم قرمز جلوش را گرفت و پایش را به زمین زد. پلیس مدرسه بود. آقای حیدری مثل کسی که از خواب پریده باشد ترمز کرد و نگه داشت. قابلمه کج شد، به پایش گرفت و درش افتاد. به خودش لعنت فرستاد و دسته قابلمه را میان دست‌هایش گرفت و درش را دومرتبه چفت کرد. پیچ دسته‌اش افتاده بود و صدا می‌کرد. با خودش گفت: «همین امشب درستش می‌کنم.» به اطرافش نگاه کرد و دید که همه جا پر از ماشین و گاری و دوچرخه است و هیچ راه فراری نیست. کنارش زن چاق پف‌کرده‌ای فرمان را دودستی چسبیده بود و چشم از چراغ راهنما بر نمی‌داشت. آقای حیدری با بی‌میلی نگاهش کرد. چشم‌های باد کرده و گوشت شل گردنش را نگاه کرد. موهای حنایی‌رنگ و پوست لخت و آویزان بازوهایش را نگاه کرد و رویش را برگرداند. سیگاری از توی جیبش درآورد و با عصبانیت روشن کرد. دستش را به سر تقریباً طاسش کشید و با عجله برداشت. توی دلش گفت: «خانم جون، هیچ می‌دونی که امروز درست سی و نه سال دارم؟ تو این چیزها رو می‌دونی؟ خودت با اون صورت پف‌کرده و موهای سیاه و سفید چطور؟ تو چند سال داری؟

تو چه کاره هستی و روزا و شباتو چطور می‌گذرانی؟»
 از گوشه چشم بی‌اراده خودش را توی آینه ماشین نگاه کرد و دید که موهای سرش ریخته و زیر چشم‌ها و اطراف لب‌هایش پر از چروک‌های ریز موذی شده. رویش را برگرداند و راه افتاد. دستش را گذاشت روی بوق و سیگارش را میان دندان‌هایش فشرد. قابلمه را به احتیاط برداشت و گذاشت پایین پایش که جلو آفتاب نباشد. ساعتش را نگاه کرد و دید که حسابی دیر شده است. بچه‌هایش پشت میله‌های مدرسه منتظر ناهارشان هستند و زنش دم پنجره با اضطراب به این ور و آن ور نگاه می‌کند. آفتاب به طاق ماشین می‌تابید و پیراهنش خیس به پشتی ماشین چسبیده بود. سرش را درآورد و گفت: «چی، چرا نمی‌ری کنار؟ مگه نمی‌بینی راه مال منه. برو گم شو کنار.» به خودش گفت: «این اولین باریه که دیر کردم. این اولین باریه که غذای بچه‌هامو به موقع نرسوندم.» روزنامه شب قبل را برداشت و ورق زد. یاد زنش افتاد که می‌گفت: «این چه گوارا چه زشته! شکل میمونه، چه چاقه! چه ریش مضحکی داره! این جور آدم‌ها به درد نمی‌خورن. خودخواه و پر دردمسرن. این جور آدم‌ها قدر نعمت رو نمی‌دونن.» پشت سرش تا کسی کوچکی مرتب جلو و عقب می‌کرد، کج و کوله می‌شد و توی جایش وول می‌خورد. راننده‌اش داد کشید که حالا چه وقت روزنامه خواندن است. آقای حیدری به روی خودش نیاورد و روزنامه را ورق زد. زنش می‌گفت: «نه، این آدم زنش رو دوست نداشته. محاله. بچه‌هاش رو هم دوست نداشته. لابد صد تا رفیق داشته. از اون زن شلخته‌های کوبایی. همون بهتر که مُرد. نفرین زنش گردنشو گرفت.» دست راست کوچه باریکی بود که همه به طرف آن هجوم آورده بودند. دست چپ یک طرفه بود و دور هم نمی‌شد زد. پاسبان وسط خیابان سوت کشید و شانه‌هایش را بالا انداخت. آقای حیدری شیشه را پایین‌تر کشید و سرش را آورد بیرون. صدایش همراه قدم‌ها و های‌وهوی خیابان گم شد و هوای داغ و پر از خاک کوچه گلوش را به سرفه انداخت.

باد گرم و خشکی می‌وزید و پرچم‌هایی را که از تیرهای چراغ برق آویزان بودند آهسته تکان می‌داد. راه افتاد و با احتیاط گاز داد. ماشینش داغ کرده بود و نزدیک بود جوش بیاورد. با خودش گفت: «هر طور شده باید خودمو به مدرسه بچه‌ها برسونم. اونا عادت دارن سر ظهر غذا بخورن. لابد الان گرسنه‌ان و پشت در مدرسه دقیقه‌شماری می‌کنن.»

قابلمه را برداشت و جایش را محکم کرد. یادش افتاد که این قابلمه را هفت سال پیش وقتی اولین سرش تازه به مدرسه می‌رفت خریده بود و بعد از آن همیشه این قابلمه کنار دستش بود. هر روز ظهر، هر روز بعد از ظهر، حتی بعضی روزهای تعطیل. انگار نوعی پیمان وفاداری میانشان بسته شده بود، نوعی ارتباط ذاتی. با خودش فکر کرد که هفت سال تمام این راه را هر روز رفته، برگشته و اعتراضی نکرده است. هفت سال تمام سرش را زیر انداخته و گفته: «بله، حتماً، چشم...» توی دلش آرزو کرد که کاش بچه‌هایش زودتر بزرگ می‌شدند و دست از سرش بر می‌داشتند و یک روز می‌آمد که دیگر احتیاجی به بردن و آوردن این قابلمه نبود. ولی چه فایده؟ یکی دیگر همین روزها از راه می‌رسید؛ یکی دیگر با سر طاس و صورت پف‌کرده. باز همان برنامه‌های شبانه، همان مسئولیت‌ها و دل‌شوره‌ها، همان تر و خشک کردن‌ها، همان لالایی‌گفتن‌ها و بی‌خوابی‌ها. به نظرش آمد که سر پیچ تصادف شده یا یک نفر رفته زیر ماشین. از کنار دستی‌اش پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» هیچ‌کس نمی‌دانست و سوت آمبولانس نمی‌گذاشت صدایی به گوش برسد.

آقای حیدری فهمید که باید باز هم صبر کند، منتظر باشد و حرفی نزند. دستش را به قابلمه کشید و دید که به کلی یخ کرده است.

آینه ماشین را میزان کرد و چشمش دوباره به خودش افتاد. با خودش گفت: «هیشکی نمی‌دونه که امروز سی و نه سال دارم. ولی چرا این قدر زود موهام ریخته، چرا پوستم این طور زرد و چروکیده شده؟ و سال دیگه درست همین موقع، تو همین خیابون، کنار همین قابلمه چهل سالم

می شه.» از خودش پرسید: «چهل سالگی یعنی چی؟ آغاز یا پایان؟ کدوم یکی؟» شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چه فرقی می کنه. برای من همیشه همین راه هست. با یه قابلمه دیگه، با یک آبستنی دیگه، با یک بچه دیگه.» زنش را پیش چشمش دید که دور اتاق می چرخد و خرده ریزها را جمع می کند. به لباس ها نفتالین می زند و رادیو را با حرص می بندد. می گوید: «حالا می خوان از یه دیوونه خدا بسازن. هیچ کس به فکر زن و بچه های ویلون این آدم نیست. هیچ کس نمی پرسه تکلیف این بدبخت ها چیه؟ آخه، بگو مرد مگه چی تو زندگی کم داشتی؟» از خیابان تخت جمشید به بالا بسته بود. آقای حیدری حس می کرد که قلبش دارد از کار می افتد. چیزی زیر پوستش وول می خورد و آزارش می داد. پرسید: «آقای پاسبان، می شه از این ور رفت؟» پهلوی دستی اش گفت: «نه جانم. جلوشو کنندن. پل نداره. نمی شه.» پرسید: «پس چی کار باید کرد؟ من هر روز از این ور می رم. مدرسه بچه هام این پشته. من کار دارم. عجله دارم.» پهلوی دستی اش نگاهش کرد و حرفی نزد. سرش را درآورد بیرون و تف کرد روی آسفالت خیابان. آقای حیدری فرمان را ول کرد و گفت: «خوب، به درک، به جهنم، من همین جا میشینم و منتظر می شم. بالاخره یه اتفاقی می افته. بالاخره یه خبری می شه.» ماشین را خاموش کرد و پایش را از روی گاز برداشت. یاد تولدش افتاد و خنده اش گرفت. یاد سی و نه شمع افتاد، یاد چهل تا شمع، چهل و پنج تا شمع، یاد یک کیک گنده پوشیده از شمع و بعد یک فوت محکم که تمام شمع ها را خاموش می کند. و دیگه هیچ. چرا، چرا. بعد شمع سر قبر و شب هفت، شمع چله و سال. کمر بندش را شل کرد و پایش را از توی کفش درآورد. پوستش مورمور می شد و چیزهایی مثل حباب از جایی مجهول توی تنش قلقل کنان بالا می آمد و کنار گوشش می ترکید. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت: «بالاخره یه طوری می شه. یه اتفاقی می افته.» یادش افتاد که قرار بود خیلی اتفاق ها افتاده باشد، قرار بود قبل از چهل سالگی هزار

اتفاق افتاده باشد، هزار معجزه غریب، هزار تصمیم و انتخاب، هزار کشف و شهود و علم و اعتقاد. یاد آن روزها افتاد که با چه سماجی پایش را به زمین می زد و می خواست همه دنیا را قانع کند، یاد آن روزها که قبول داشت و باور می کرد، آن روزها که خیال می کرد همه چیز به او مربوط است، خوب و بد چیزها، باید و نباید چیزها، آن روزها که صمیمانه به خودش و دیگران می گفت: «ما نیامده ایم تماشا کنیم، ما نیامده ایم که با گوش کر و زبان لال بنشینیم و بگوییم بله، چشم، همین طور است.» یاد روزهای جوانی افتاد، روزهایی که نقشه می کشید و هزاران هدف داشت، روزهایی که له له زنان منتظرشان بود و جای خودش را میانشان مشخص کرده بود. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد آن روزها را مثل یک عکس کهنه غم انگیز قدیمی توی جیبش پنهان کند و در اولین فرصت دور بیندازد. توی سرش چیزی مثل حلقه های روی آب چرخ می خورد و کنار می رفت. فکر کرد شاید اشتباه شده است. شاید حساب زمان از دستش در رفته است. مگر می شود یکمرتبه چشم باز کرد و دید که نصف عمر رفته است؟ مگر می شود یکمرتبه سی و نه تا شمع خرید و همه را با یک فوت خاموش کرد؟ دستمالش را درآورد و گردنش را خشک کرد. زنش را دید که مشغول گردگیری اتاق هاست. حیاط را شسته و توی گلدان ها گل گذاشته. این و آن را خیر کرده، شیرین پلو و خورش فسنجون پخته و به انتظار شوهرش نشسته است تا صورتش را بیوسد، دور سرش اسفند دود کند و تولدش را تبریک بگوید. از خودش پرسید: «دوست عزیز، اون روزا یادت میاد؟ حرفای اون وقتا یادت هست؟ چطور شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ مگه تو معتقد بودی که انسان آزاده مسئله و فقط کافیه که تصمیمشو بگیره و راهشو انتخاب کنه؟»

ماشین جلویی پیچید و کنار رفت. چراغ سبز بود و آقای حیدری گاز داد و با سرعت از چهارراه ویلا گذشت. شانه هایش را بالا انداخت و پیش خودش گفت: «اون وقتا مال صد سال پیشه. مال هزار سال پیشه. من دیگه

حوصله ندارم. سال دیگه چهل سالم می‌شه. دیگه پیر شده‌ام و رمقی ندارم. کار من حفاظت از خانواده‌مه. کار من نگهداری از بچه‌هامه. کار من بردن و آوردن این قابلمه است.» نرسیده به چهارراه ایرانشهر ترمز کرد و نگه داشت. چراغ راهنمایی کار نمی‌کرد و هر لحظه قرمز و زرد و سبز می‌شد و هیچ‌کس تکلیف خودش را نمی‌دانست. همه جیغ می‌کشیدند و به همدیگر اعتراض می‌کردند. آقای حیدری چشم‌هایش را بست و باز کرد و سرش را با یأس به لبه پنجره تکیه داد. کنار جوی، پیرمرد لاغری بساط سلمانی‌اش را روی زمین چیده بود و آهسته چرت می‌زد. گاه و بیگاه سرش را می‌چرخاند و به اطرافش بهت‌زده نگاه می‌کرد و دوباره سرش روی سینه‌اش می‌افتاد. تسلیم، آرام و خمیده، به بی‌تفاوتی و قناعت یک مرغ خانگی می‌ماند. آقای حیدری رویش را برگرداند و آب دهانش را قورت داد. گرمش بود و یاد خنکی کوچه محمودیه افتاد. یاد آن روزهایی که همه چیز در اطرافش مثل هستی در اول خلقت هنوز شکل معینی پیدا نکرده بود، آن روزهایی که همه چیز متحرک و متغیر و از هم گسسته بود و او با خودش می‌گفت که من این ذرات پراکنده را به هم جفت می‌کنم، من این ماده بی‌شکل و صورت را میان انگشت‌هایم می‌گیرم، طول و عرضش را به دلخواهم اندازه می‌زنم، آب و گِلش را قاطی می‌کنم و هر شکلی که دلم خواست می‌سازم. یاد آن روزهایی افتاد که دور خودش دایره می‌کشید و می‌گفت که اینجا مرکز هستی است و به ثبوت و دوام و بقای خیلی چیزها اطمینان داشت. از خودش پرسید: «این بود اون چیزی که اون قدر می‌خواستم؟ این بود اون روزهایی که اون قدر منتظرشون بودم؟ چطور شد؟ چه بلایی سرم اومد؟ مثل اینکه تو هوا خاصیت غریبی بود که بی‌سر و صدا و یواشکی، بدون اینکه بفهمم، دست و پامو بست، یا شاید تو غذایی که خوردم یا آبی که نوشیدم یه محلول خنثی‌کننده ریخته بودن، یا چه می‌دونم یه جور گرد فراموشی. نمی‌دونم... بالاخره یک جا، یه چیز نامرئی کار خودشو کرد و همه چیزو

از یادم برد.» سر دلش می سوخت و روده هایش به هم می پیچید. زخم معده دست از سرش بر نمی داشت. آهسته و هراسان، مثل مریضی که می داند آن لحظه اجتناب ناپذیر نزدیک است و باز مذبوحانه به اطراف نگاه می کند، با خودش گفت: «کاش هنوز تا فرصتی هست سرمو می چرخوندم و می گفتم نه. کاش می تونستم. کاش جرئت می کردم.» یک نفر پشت سرش مرتب بوق می زد. آقای حیدری کلافه و خسته سرش را برگرداند و داد کشید: «آقا جان، صبر کن. مگه نمی بینی جلوم بسته است. یه دقیقه دیرتر که نمی میری.» خودش را کمی کنار کشید و اشاره کرد که بگذرد. نگاهش کرد و توی دلش فحشش داد. زیر لب گفت: «راستشو بخوای یه ساعت دیگه هم نمی میری. سه روز دیگه هم نمی میری. فقط یه روز از گوشه چشم خودتو توی آینه نگاه می کنی و می بینی که سرت طاس شده و دندونات کرم خورده و بعد می فهمی که چهل سال داری و بعد پنجاه سال و بعد هم وقت مردنه.» پاسبان وسط خیابان داد کشید. سوتش را درآورد، دور خودش چرخید و گفت: «ایست، از این ور. تندتر.» یک نفر از کنار ماشینش رد شد، کوبید به سپر عقبش و گذشت. آقای حیدری دستش را روی شکمش فشار داد و ابروهایش را در هم کشید. پاهایش از گرما باد کرده بود و کفش پایش را فشار می داد. صدای جیرجیر دسته قابلمه می آمد. تلوتلو می خورد و درش بالا و پایین می رفت.

پدرش می گفت: «محمود زیادی فکر می کنه، محمود زیادی می دونه، محمود از اون بچه های معمولی نیست. محمود معتقد به تحول و تکامل و تعالیه.» آقای حیدری خندید و دستش را روی دسته قابلمه گذاشت. حس کرد که خودش هم شبیه یک قابلمه شده، یک قابلمه شسته و رفته و تمیز اعیانی، یک قابلمه فروتن و متواضع با یک دسته فولادی روی کله اش، یک قابلمه که هر شب توبش را می شویند و دوباره پُرش می کنند، درش را می بندند و به این ور و آن ور می برند. چیزی ته گلوش بالا و پایین می رفت. قلبش به بزرگی یک کوه شده بود و سینه اش را فشار می داد. نمی دانست

چرا یکمرتبه به این حال افتاده است، نمی دانست چرا پوستش در حال انبساط است، نمی دانست چرا دندان هایش را به هم می ساید و سیگارش را می جود، چرا گوش هایش داغ شده و حنجره اش از فشار یک فریاد به درد افتاده است. گاز داد، تند کرد و پیچید. یادش افتاد که الان مغازه ها را می بندند و زنتش در انتظار شیرینی و میوه و شمع تولد است. خودش را دید که شلوار فلانل خاکستری اش را پوشیده، کراوات سرمه ای خال سفیدش را زده و لیوانش را به سلامتی روز ورودش به دنیا می نوشد و یادش افتاد که یک نفر همان روز صبح می گفت که دیگر توی مسگرآباد جا نیست، باید از حالا به فکر بود. باید از حالا یک قطعه زمین خرید و اطرافش سیم خاردار کشید. از لابه لای ماشین ها به زحمت گذشت و جلو تابلوی ایست آهسته کرد. سعی کرد فکر نکند. سعی کرد سرش را به خواندن تابلوی مغازه ها گرم کند. شانه هایش را بالا انداخت و شروع کرد به خواندن آوازی قدیمی. آشنایی را از دور دید، دستش را تکان داد و با عجله خندید. سرش را درآورد که صدایش بزند و سوارش کند. ولی ماشین ها بوق می زدند و خیابان پر از همهمه بود. با خودش گفت: «سی و نه سال چیزی نیست. واقعاً چیزی نیست. هنوز نصف عمرم باقیه. هنوز خیلی وقت دارم. هنوز هزار تا کار می شه کرد. هزار تا نقشه می شه چید. می تونم از سر شروع کنم. از همین امروز.» قلبش شروع به تپیدن کرد. با خودش گفت: «می تونم الان ماشینو نگه دارم و پیام پایین. همین الان. می تونم برم وسط خیابون، وسط میدون رو علقا، رو خاکا، رو یکی از مجسمه ها اون بالا، و داد بکشم، جیغ بزنم و همه رو دور خودم جمع کنم. می تونم همه چیزو بگم، حرفامو بزنم و حسابمو با خودم و دیگران تسویه کنم. اما برای کی؟ برای چی؟ این قیافه های بی تفاوت و مبهوت، این نگاه های سرد و بی خاطره، این آدم های خسته و بی رمق اصلاً نمی فهمن. اینا باور نمی کنن که من مجبور بودم. محکوم بودم و دست خودم نبود. اینا نمی دونن که من زن دارم، بچه دارم و باید به فکر اونا باشم. اینا از عشق

حرف می‌زنم، از دوست داشتن مطلق، و خبر ندارم که زخم آبیسته و باید از حالا به فکر خرج زایمانش باشم. اینا از ایمان و اعتقاد حرف می‌زنن و نمی‌پرسن که چه کسی مسئول رسوندن غذای بچه‌هامه، چه کسی مسئول بردن و آوردن این قابلمه است. من خودم می‌دونم که فقط یک لحظه کافیه، یه گردش دست، یه بستن و باز کردن پلک‌ها. ولی خود اینا تا بخوام بجنیم نفرینم می‌کنن و به صورتم تف می‌اندازن و حالا زلزله نگام می‌کنن و می‌پرسن چطور شد به فکر تجارت چوب افتادم؟ چطور شد به فکر خرید و فروش زمینای کرج و علی آباد افتادم؟ ولی من می‌پرسم خودتون چطور؟ شماها که بیشتر از من می‌ترسین، شماها که بیشتر از من انگشتاتون رو لباتون می‌ذارین و بیج می‌کنین. شماها که بیشتر از من دستاتونو به هم می‌مالین، خم می‌شین و خدارو شکر می‌کنین. ولی من می‌خوام از همین حالا حسابمو از شماها جدا کنم، از همه تون - من خم شدن پشت و کم شدن نور چشمامو حس می‌کنم، من سنگ مقبره‌مو می‌بینم و می‌دونم که چه آسون فراموش می‌شم و چه آسون جامو یکی دیگه می‌گیره - من می‌خوام از همین الان شروع کنم، از همین امروز، و کاری هم به شماها ندارم.» یک نفر با موتورسیکلت پیچید جلوش و علامت داد. افسر پلیس بود و کلاهش زیر آفتاب برق می‌زد. عینکش را برداشت و گفت: «گواهینامه‌تونو لطف کنین.» آقای حیدری سراسیمه از جایش پرید. حس زمان و مکان از ذهنش رفته بود. به اطرافش با ترس و سوءظن نگاه کرد و آهسته پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ من که کاری نکردم. داشتم قابلمه غذای بچه‌هامو می‌بردم مدرسه.» افسر جوانی بود که چشم‌های ریز و دماغ پهنی داشت. با سردی و خستگی گفت: «انحراف به چپ داشتین. بیست تومن جریمه داره.» آقای حیدری نگاهش کرد. نفس راحتی کشید و تصدیقش را درآورد. پولش را داد و راه افتاد. با خودش گفت: «تموم شد. واقعاً دیگه همه چیز تموم شد. مهم نیست که اون روزها کجا رفتن، مهم نیست که تا به حال چه کار کرده‌ام. من

هنوز یک سال وقت دارم. سیصد و شصت و پنج روز وقت دارم.» یاد زنش افتاد که دستش را به کمرش زده است و دور اتاق‌ها می‌چرخد. فکر کرد که شاید همین الان دردش گرفته باشد، یا شاید تا حالا زاییده باشد. یاد بچه‌هایش افتاد و یاد قابلمه که کنار پایش گاه و بیگاه تکان می‌خورد. دلش هوای کوچۀ محمودیه را کرده بود و تنش یکمرتبه از هیجانی آشنا، کِش و قوس می‌آمد. پشت سرش را نگاه کرد و تصمیم گرفت دور بزند. چند نفر بوق زدند، داد کشیدند و اشاره کردند که نمی‌شود. تمام خیابان مملو از جمعیت بود. یک نفر گفت: «نه آقا، فایده نداره. این راه تا غروب بسته‌اس. کارناوال شادی داره می‌گذره. بهتره بزنی کنار و بیای پایین تماشا.» آقای حیدری گفت: «نه، پسر جان، من کاری به این کارها ندارم.» و رویش را چرخاند. ولی دید که واقعاً راه فراری نیست. از هر طرف محاصره شده بود و هیچ‌کس در فکر او نبود. ماشینش را خاموش کرد و آمد پایین. پیش خودش گفت: «از همین‌جا به زخم تلفن می‌کنم و همه چیزو بهش می‌گم. این طوری راحت‌تره. آسون‌تره. بهش می‌گم که من کار دیگه‌ای تو زندگی دارم، که من می‌خوام انتخاب خودمو بکنم و از این تسلیم ابلهانه خسته شده‌ام. همین الان می‌رم پیشش و بهش حالی می‌کنم که دیگه از این نگاه کردن، شانه بالا انداختن و فراموش کردن عقم گرفته. براش توضیح می‌دم که من معتقد به زندگی کامل‌تری هستم، معتقد به عشق و زیبایی، معتقد به تعالی و عروج و تکامل هستم، معتقد به چیزی ورای جسم، ورای اشیا، ورای قسط و قرض و وام و پس‌انداز و بیمه، ورای محدوده و تعریض و روزنامه، ورای ماه و موشک و پیشرفت و علم و انقلاب، معتقد به چیزی ورای دروغ و تظاهر و تملق، ورای جشن تولد و سالگرد عروسی، ورای بازدیدهای خانوادگی و دست‌بوسی مادرزن و اقوام محترم، ورای شریعت و طریقت، ورای این زمان فانی و این مکان بی‌اعتبار.» از یک نفر پرسید: «آقا، ببخشین. تلفن کجاست؟» نمی‌دانست. سرش را تکان داد و رفت. بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و هیچ‌کس پول خرد یا یک دو ریالی

نداشت. گوشی تلفن عمومی شکسته بود و سیمش را بریده بودند. آقای حیدری عینکش را به چشم زد، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بالاخره خودش می‌فهمه. بالاخره همه می‌فهمن. دیر یا زود. اصلاً توضیح نداره. من می‌خوام از سهم خودم استفاده کنم و این حق منه.» صدای ساز و آواز می‌آمد و صدای کف‌زدن‌های طولانی. زن‌های چادری به هم فشار می‌آوردند و می‌خندیدند. همه این طرف و آن طرف می‌دویدند و هورا می‌کشیدند. آقای حیدری چند نفر را کنار زد و سعی کرد راهی پیدا کند و خودش را به آن طرف خیابان برساند. یک عده خودشان را شکل حیوانات مختلف کرده بودند و بالا و پایین می‌پریدند. دور خودش چرخید. نمی‌دانست چه کار کند. دسته هنرپیشه‌ها می‌گذشت. هنرپیشه‌ها سوار ماشین‌های رویاز بودند و دست تکان می‌دادند. مردم برایشان سوت می‌کشیدند و دست می‌زدند. آقای حیدری میان دست‌ها و پاها گیر کرده بود و می‌کوشید خودش را هرطور شده خلاص کند. جمعیت فشار می‌آورد و او را به این طرف و آن طرف می‌کشاند. آفتاب روی سرش ایستاده بود و بوی تن‌های داغ و نفس‌های خسته کلافه‌اش می‌کرد. با آرنجش به چند نفر کوبید. پای این و آن را لگد کرد و خودش را کنار کشید. مثل آدمی بود که خواب می‌بیند و هر قدم که برمی‌دارد به یک نقطه ختم می‌شود و هرچه می‌دود باز سر جای اولش است. انگار جلوش مکانی ناآشنا دهان باز کرده بود که به هیچ‌کجا نمی‌رسید و تمام آن خانه‌های به هم چسبیده خاکستری‌رنگ با هر قدم دورتر می‌رفت و هیچ کس زبان او را نمی‌دانست، هیچ کس او را نمی‌دید و حرف‌هایش را نمی‌شنید. به نظرش رسید که همه چیز ناگهان تغییر شکل داده است و اینها که دورش را گرفته‌اند از هزار سال قبل آمده‌اند و تنش بوی غارهای گمشده زیر خاک را می‌دهد. چشم‌هایش را بست و باز کرد. تنش خسته و کوفته و بیمار بود. خیال می‌کرد کسی از دور صدایش می‌زند. شترها با زنگوله‌هایشان می‌گذشتند. یک نفر خودش را شکل

رستم کرده بود و به شکمش می‌کوبید. یک عده از گوشه‌ای دست می‌زدند و هورا می‌کشیدند. با خودش گفت: «بخیر. نه. محاله. من تسلیم نمی‌شم. گول نمی‌خورم. قبول نمی‌کنم.» خودش را نفس‌زنان به ماشینش رساند و به درش تکیه داد. چشمش به قابلمه افتاد و تنش بیشتر داغ شد. انگار که یک دشمن موذی بدجنس در کمینش بود و دنبال اولین فرصت می‌گشت. دستش را به صورتش کشید و رفت زیر درخت توی سایه ایستاد. صدای لُق لُق در قابلمه توی گوشش پیچیده بود و دستش بوی آتش و چربی می‌داد. حس کرد که این قابلمه مثل طوق بلا به گردنش بسته شده و جلو راهش را گرفته است. با خودش گفت: «دیگه تموم شد. واقعاً تموم شد. الان خودمو از دستش راحت می‌کنم.» در ماشین را باز کرد. قابلمه را برداشت و توی هوا چرخاند. دست‌هاش را توی مشتش فشرد و در میان هورا و هلهله دیگران محکم به زمین کوبید. دسته‌اش را کند و پرت کرد به کنار دیوار. لگد زد و انداختش دورتر. دلش می‌خواست یک تکه سنگ پیدا کند و به جانش بیفتد.

چند نفر با نگاه‌های کنجکاو دورش را گرفتند و به تماشا ایستادند. آقای حیدری وحشت‌زده به اطرافش نگاه کرد. نمی‌دانست چرا مردم نگاهش می‌کنند و می‌خندند. پاسبان سر کوچه سوت کشید و مبهوت جلوش ایستاد. پرسید: «آقا، چی شده؟ این قابلمه مال شماست؟» صدای جیغ و قیل و قال می‌آمد، صدای دست‌زدن‌های شدید مردم. کارناوال شادی سر همه را گرم کرده بود و از بلندگوهای اطراف خیابان فریادهای ستایش به هوا بلند بود. یک نفر توی کامیون نطق می‌کرد و اطرافیان‌ش وسط حرف‌هایش به شدت دست می‌زدند.

آقای حیدری به زحمت خودش را روی پاهایش نگه می‌داشت. سرش گیج می‌رفت. دستش را به درخت کنار خیابان گرفت و آب دهانش را قورت داد. هیچ‌وقت آفتاب را آن‌قدر نزدیک به پوستش حس نکرده بود. چیزی به سنگینی قابلمه به جای قلب توی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

به اطرافش نگاه کرد و دید که کسی کاری به او ندارد و همه مبهوت و مسحور بازیکنان کارناوال و نطق‌های هیجان‌انگیز شده‌اند. چند نفر فشار آوردند و هلش دادند و یک نفر پایش را لگد کرد. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتند و می‌خواستند برنده خوشبخت آن هفته را، که توی ترازو دور می‌گرداندند، ببینند. آقای حیدری تصمیم گرفت که تسلیم نشود. با خودش گفت: «از چی بترسم؟ من با این گوساله‌ها فرق دارم. من گول این حرفا رو نمی‌خورم. من راه خودمو می‌رم.» یاد بچه‌هایش افتاد و زنش را دید که دست‌هایش را به کمر زده و جیغ می‌کشد، یک تولدش را به سرش می‌کوبد و تهدیدش می‌کند. بچه‌هایش سؤال‌پیچش می‌کنند، دلیل می‌خواهند و حیرت‌زده دورش می‌چرخند. یک نفر دسته‌قابلمه را به دستش داد و خندید. سرش شکسته بود. پاسبان گفت: «آقا، بهتره سوار ماشینتون بشین.» و رویش را به مردمی که ایستاده بودند کرد و تهدیدکنان گفت: «چی؟ چه خبره؟ برین دنبال کارتون.» یک نفر یک کاسه آب جلوش گرفت و گفت: «آقا جون، بزَن به صورتت حالت جا میاد.»

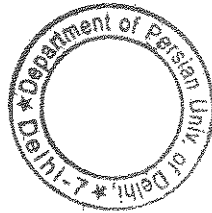
آقای حیدری ماتش برده بود و نمی‌دانست تکلیفش چیست. دلش می‌خواست تنها بود و گریه می‌کرد. دلش می‌خواست همان‌جا در همان لحظه همه چیز تمام می‌شد و این گردش بی‌مفهوم به پایان می‌رسید. خم شد و قابلمه را از روی زمین برداشت. درش را به گوشه کتشن مالید و خاکش را گرفت. اطرافش پر از صدای شادی و خنده بود. دستمالش را درآورد و خم شد تا برنج‌ها را از کف خیابان بردارد. ماشین‌پای محله لنگش را از روی شانه‌اش برداشت، تکان داد و گفت: «آقا، باشو، من تمیزش می‌کنم. این کار شما نیست.»

آقای حیدری پا شد. قابلمه را برداشت و گذاشت توی ماشین. نشست پشت رل و شیشه را بالا کشید. ماشین‌پای محله همه‌جا را آهسته و در حالی که می‌خندید تمیز کرد. سیب و گلابی‌ها را توی جیبش گذاشت و

من هم «چه گوارا» هشتم ۲۶۹

لک لک کنان رفت. آقای حیدری یاد زنش افتاد که می گفت: «خدا را شکر
که تو این شهر همیشه یکی هست که به داد آدم برسه.»

تایستان ۱۳۴۷



قهرمانان آثار ترقی، در رؤیای رهایی از زیستی حقارت‌بار، تصمیم می‌گیرند سرنوشت خود را تغییر دهند؛ اما، چون با رشته‌های متعدد به وضع موجود وابسته‌اند، شهادت لازم برای هر نوع انتخابی را از دست داده‌اند. از این رو به خودفریبی و خیالبافی می‌پردازند و موقعیت خود را توجیه می‌کنند.

بهترین نمونه آقای حیدری است که در چهلمین سالروز تولدش، در مقابله با گذر شتابناک عمر، به خود می‌آید. نویسنده از افکار و اعمال آقای حیدری و توصیف آدم‌ها و وقایع پیرامون او در جهت گسترش طرح داستان و رسیدن به حادثه نهایی به خوبی بهره برده است. او، که سال‌های جوانی را با آرمان «تغییر جهان» سپری کرده، چنان درگیر امور ملال‌انگیز روزمره شده که حتی خیالی زندگی جسورانه را هم به ذهن راه نمی‌دهد. در واقع، زندگی‌اش در قابلمه غذایی خلاصه شده که هر روز می‌برد و می‌آورد.

نویسنده، با اشاره‌هایی به جشن دولتی که موجب راهبندان شده، خستگی آقای حیدری را ناشی از شرایط اجتماعی نابهنجار می‌نماید: «همه عاصی و خسته و کلافه به هم نگاه می‌کردند و می‌گذشتند.» از میان آنان، یکی مثل آقای حیدری می‌خواهد آن جور که دوست دارد زندگی کند. تأمل در زندگی گذشته، اضطراب و اندوه را به جانش می‌ریزد و یاد چه گوارا، انسانی که سرنوشت خود را انتخاب کرد، ذهنش را فرا می‌گیرد؛ اما عاقبت، آرزوی دگرگونی را پس می‌زند و به موقعیت خود تن می‌دهد.

داستان ریتمی کند دارد، به گُندی حرکت اتومبیل آقای حیدری در راهبندان. نویسنده، هشیارانه، این ریتم را برای داستانش برگزیده است. زیرا هماهنگی عجیبی با

مین هم «چه گوارا» هشتم ۲۷۱

مضمون داستان دارد، نویسنده از این طریق احساس خستگی آقای حیدری را به خواننده نیز منتقل می‌کند.



احمد شاهلو

بیمار

بر سر این ماسه‌ها دراز زمانیست
 کشتی فرسوده‌ئی خموش نشستست
 لیک نفر سوده آنچنانکه دگر هیچ
 چشم امیدى بسوی آن نتوان بست

✽

حوصله کردم بسی که ماهیگران
 آیند از راه سوی کشتی معیوب
 پتک بینم که می‌فشارد با میخ
 اره بینم که می‌سراید با چوب

✽

مانده به امید و انتظار که روزی
 این به شن افتاده را بر آب به بینم

شادی بینم بروی ساحل آباد
وین ز غم آباد را خراب بینم
*

پاره بینم سکوت مرگ بساحل
کامده با خش و خش موج شتابان
همنفس و ، زیر کومه بیمار
قصه نا بود می سراید با آن
*

پنجره را باز می کنم سوی دریا
هر سحر از شوق ، تا بینم هستند؟
مرغی پر می کشد ز صخره هراسان
چله نشسته قرق بساحل اگر چند
*

بادل بیمار من عجیب امید نیست :
از قرق هوشیار و موج تکاپوی
بر دولبش بوز خنده نیست ظفر مند ،
وز سمج این قرق نمی رود از روی!
*

کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمک دریا

کلبه چوبین من بیاکند از بانگ
 با تن بیمار بر جهاندم از جا
 ☆

خم شوم از این دریچه شسته ز باران
 قطره‌ئی آویزم به مژه زشادی
 بینم صیادهای بحر خزر را
 گرم به تعمیر عیب کشتی بادی
 ☆

نعره زد دل بر کشم زشادی بسیار
 پنجره بر هم زخم زخود شده مفتون
 کفش نجویم دگر، برهنه سر و پای
 جست زخم از میان کلبه به بیرون!



شعر گمشده

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا
 بی خوف و بی خیال برین برج خوف و خشم،
 بیدار می نشستم در سرد حال خویش
 شب تا سپیده خواب نمی جنبدم به چشم



شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
 چون جغد می نشینم در آرزوی رنج کور
 میجویمش به کنگره ابر شب نورد
 میجویمش بسر سوی تک اختران دور



در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
 دنبال شعر گمشده خود دویده‌ام

بر هر کلوخ باره این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشده خود کشیده‌ام

✧

تا در دست منظره، دشت است و باد و باد
من باد گرد دشم و از دشت رانده‌ام
تا در دست منظره، کوهست و برف و برف
من برف‌کا و کوهم و از کوه مانده‌ام.

✧

اینک درین مغاک غم اندود، شب به شب
تا بوت‌های خالی در خاک می‌کنم.
موجی شکسته میرسد از دور و من عبوس
با پنجه‌های درد بر او دست می‌زنم.

✧

تا صبح زیر پنجره کور آهنین
بیدار می‌نشینم و رمیکامم آسمان
در راه‌های گمشده لب‌های بی‌سرود
ای شعر نا سروده، کیجا قیمت نشان؟

بهار خاموش

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت
 بر آن دوکی که برف بی صدا ماند
 بر آن آئینه زنگار بسته
 بر آن گهواره کش دستی نهچنباند

*
*

بر آن حلقه که کس برد نکوید
 بر آن درکش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کسش نهاده دیری پای بر سر

*
*

بهار منتظر بی مصرف افتاد !
 بهر بامی درنگی کرد و بگذشت

به هر کوئی صدائی کرد و استاد

ولی نامد جواب از قریه ، نزدشت

✱

نه دود از کومه‌ئی برخاست درده

نه چوپانی بصحرا دم به‌نی داد

نه گل روئید ، نه زنبور پر زد

نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

✱

به صد امید آمد ، رفت نومید

بهار - آری بر او نگشود کس در

درین ویران برویش کس نخندید

کسی تاجی ز گل ننهاد بر سر

✱

کسی از کومه سر بیرون نیاورد

نه کس از کلبه نه دود از اجاقی

هوا با ضربه های دف نچنید

گلی خود روی بر نامد ز باغسی

✱

نه آدم ها ، نه گاو آهن ، نه اسبان

نه زن ، نه بچه ... ده خاموش. خاموش ،

نه کبکنجیر می خواند به دره

نه بر پسته شکوفه میزند جوش

☆

بپیچ ارا به ای آسی نبستند

سرود پتک آهنگر نیامد

کسی خیشی نبرد از ده بمزرع

سك گله به عوعو در نیامد

☆

کسی پیدانشد غمناک و خوشحال

که پا برجاده خلوت گذارد

کسی پیدانشد در مقدم سال

که شادان یاغمین آهی برآرد

☆

غروب روز اول لیک ، تنها

درین خلوتگه غوکان مفلوک

بیاد آن حکایت ها که رفتست

ز عمق بر که یکدم ناله زد غوک

☆

بهار آمد ، نبود اما حیاتی

درین ویرانسرای محضت آور

بهار آمد ، دریغا از نشاطی

که شمع افروز دو بگشایدش در!

مرغك دريا

خواييد آفتاب و جهان خواهيد از برج فار * مرغك دريا باز
چون مادري بمرگ پسر ناليد .

گريد بزيير چادر شب ، خسته دريا بمرگ بخت من آهسته .

*
:

سر کرده باد سرد . شب آرام است از تيره آب - درافق تاريك -
با قار قار وحشي اردكها آهنگ شب بگوش من آيد ؛ ليك

در ظلمت عبوس لطيف شب من در پي نسوای دگر هستم ،
زين رو بساحلي كه غم افزای است از نغمه های ديگر سر مستم ...

*
:

ميگيردم ز زمزمه ي تو دل دريا ! خموش باش دگر ...
دريا !

بانوحه های زیر لبی ، امشب خون میکنی مرا بچگر ...
دریا!

✧

خاموش . باش ! من زتوییزارم وزخمله های موج کف آلودت
وز آه های سرد شبانگهت
گردابه های تیره ی جانکاهت ...

✧

ای دیده ی دریده ی سبز سرد ! شبهای مه گرفته ی دم کرده ،
ارواح دور مانده ی مغروقین باجشی کبود ورم کرده
بر سطح موجدار تو میرقصند ...

✧

باناله های مرغ حزین شب از لرزه های خسته ی این ارواح
این رقص مرگ وحشی و جانفرساست
عصیان و سرکشی و غضب پیداست

✧

ناشادمان بشادی محکومند ؛ بیزار و بی اراده و رخ درهم .
یکریز می کشند زدل فریاد یکریز میزنند دو کف برهم .

✧

لیکن زچشم نفرتشان پیداست از نغمه هایشان غم و کین ریزد
رقص و نشاطشان همه در خاطر جای طرب عذاب بر انگیزد

✧

باچهره های گریان میخندند وین خنده های شكلك نا بینا
برچهره های ماتشان نقشست چون چهره ی جذامی ، وحشتزا!

- ✧ خندند مسخ گشته و گنج و منک
مانند مادری که با مرخان
برنیش چاک چاک پسر خندد
ساید ولی بدنان هاندان!
- ✧ خاموش باش ، مرغک دریائی
بگذار در سکوت بماند شب .
بگذار در سکوت بمیرد شب .
بگذار در سکوت سر آید شب .
- ✧ بگذار در سکوت بگوش آید
در نور رنگ رفته و سرد هاه
فریاد های ذلهی محبوسین
از محبس سیاه
- ✧ خاموش باش مرغ ، دمی بگذار
امواج سرگران شده را بر آب ،
کاین خفتگان مرده مگر روزی
فریادشان بر آورد از خواب
- ✧ خاموش باش ، مرغک دریائی !
بگذار در سکوت بماند شب .
بگذار در سکوت بجنبید موج
شاید که در سکوت سر آید تب !
- ✧ خاموش شو خموش ، که در ظلمت
اجساد رفته رفته بجان آیند
ونددر سکوت مطلق زشت و شوم
کم کم ز رنجها بزبان آیند . .
- ✧ بگذار تا ز نور سیاه شب
شمشیر های آخته ندرخشد .
خاموش شو که در دل خاموشی
آوازشان سرور بدل بخشد ،
- ✧ خاموش باش مرغک دریائی
بگذار در سکوت بجنبید مرگ !



پژمان بختیاری

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
 کس جای درین خانه ویرانه ندارد
 دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
 کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
 در بزم جهان جز دل حسرتکش مانست
 آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
 دل خانه عشقت خدارا بکه گویم
 کارایشی از عشق کس اینخانه ندارد
 گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی
 گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
 در انجمن عقل فروشان نهنم پای
 دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
 تا چند کنی قصه زاسکندر و دارا
 ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

خفته

در بستر گیسوان مواجش
 در خرمنی از بنفشه پنداری
 مردم نفسی لطیف و زهر آگین
 گوئی که دزون جامه پستانش
 رؤیای نشاط بخش او پیداست
 خفته ست و دودست زیر سر دارد
 فرخنده کیبوتری مقر دارد
 در سینه دلکشش اثر دارد
 خواهد که ز چهره پرده بردارد
 زان خنده خوش که برشکر دارد

خفته ست و عرق نشسته بر رویش

افشانده گهر بهر دو بازویش
 برخیزم و باپری لطیف اکنون
 آهسته عرق ز روش بر گیرم
 نی نی که چو آب زندگی آنرا
 نوشم من و زندگی ز سر گیرم
 گویم که خبر رسد بمزگانش
 بوس از لبش از چه بیخبر گیرم
 در عالم آرزو بیر گیرم
 آن به که خیال آن پریرودا

از زنبق چشم او صفا جویم وز بوسه لعل او شکر گیرم

ترسم که ز خواب ناز بر خیزد

بر خیزد و فتنه‌ای بر انگیزد

ای خواب که آرمیده‌ای سرخوش در سایه دلنواز مژگانش

لختی شب پر نشاط دوشین را باز آر به پیش چشم فتانش

ای خواب خوش آنچنانکه میدانی بر بال لطیف خویش بنشانش

بیرون بر ازین محیط ناپاکش خارج کن ازین جهان ویرانش

در منظری از بهشت خرمتر ای خواب فرح فزا بگردانش

تا غرقه در آرزوی او باشم

چون آینه‌محوروی او باشم

«اقتباس از ترانه‌های بیلیتیس»



عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم
در روح لطیف او برافشاندم
آن نوگل باغ زندگانی را
باشد که درین سراچه دریا بد
افکار لطیف آسمانی را
اکسیر حیات جاودانی را

سرچشمهٔ عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه ای گل رنگ
تا شعله فزون کند شقایق را
بر کند و بناز بر گریبان زد
بر آتش او ز شوق دامان زد
برموی سیاه و روی رخشان زد
باشادی کود کانه آبی خوش

خندان بلب شکوفه دندان زد

بر سبزه چو گل فتاد و بامن گفت
بر شاخ گلی برای روزی چند
کام دلی از زمانه میخوام
از این همه قید و شرط بیزارم
بلبل صفت آشیانه میخوام
بی کرانه میخوام

من عشرت و حشیانه میخوام

خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست
 سر تا بقدم چو شمع درگیرم
 کالای وجود را درین سودا
 ناچیز شمرده مختصر گیرم
 منظومهٔ عیش و راه شادی را
 هر جا که بسر رسد ز سر گیرم
 زین عمر دوروزه بهره برگیرم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه
 بنهاد جبین ارغوانی را
 من در رخ آن فرشته میدیدم
 شور دل و آتش جوانی را
 او خفته و آسمان ورق میزد
 آهسته کتاب زندگانی را
 افسانه‌ی عشق و کامرانی را

آغاز شب از فراز - کوهستان
 افزوخته آتشی هویدا شد
 گفتمی که ستاره‌ای فرود آمده
 بر تارک کوه و مجلس آرا شد
 ناگه ز هجوم تندبادی سخت
 آن شعله سری کشید و از پا شد
 نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست
 کش باد ملایمی بر انگیزد
 لیکن ز هجوم تند بادی سخت
 بنشیند و از میانه برخیزد
 ز بهار ز عشق آتشین ایدوست
 بگریز و گرنه عشق بگریزد
 بگریز چو شد پیاله میریزد!

حسرت و حساسات

با دلی آسوده اندر کودکی	جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قسامت فرخ پدر	سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی	شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کارمن جز خنده و شادی نبود	کسی خبر از دیده تر داشتم

نه گرفتاری نه کاری داشتم

و چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار	پنجه زد بر چهره زیبای من
خنده دوری کرد و شادی رخت بست	آن يك از لب این يك از سیمای من
پنجه خونین گردون برگرفت	برده از چشمان ناینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا	شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویش را

تیره کردم روزگار خویش را

خوبستن را تا بزرگ آیم بچشم
تا شوم باقدر و کردم ارجمند
تا که بر جای پدر گیرم قرار
اندک اندک از پس ده سالگی

با بزرگان آشنا میخواستم
ریش و تسمیح و عبا میخواستم
مرگ اورا از خدا میخواستم
آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جایی ولی بر صدر نه

این زمان بر کودکان دارم حسد
در زمین با آسمانی روح خویش
از جفای مردم نا مهربان
بلبل آسا نغمه پرداز می کنند

کز تکالیف جهان آسوده اند
از زمین و آسمان آسوده اند
نزد مام مهربان آسوده اند
کز خیال آشیان آسوده اند

یک جهان شادی پدید از رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحه ابر امید
آنچه را نام سعادت داده اند
ماکز این دنیا برو نخواهیم رفت

زندگی جز آتش تیزی نبود
جز نوای حسرت آمیزی نبود
لیک دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تا بکی!



رہی معیری

خلقت زن

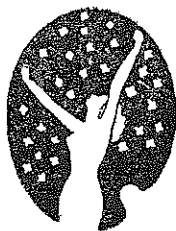
کیم من درد مند نا توانی
 اسیری، خسته‌ای، افسرده جانی
 تذروی آشیان بر باد رفته
 صفای گلشنش از یاد رفته
 دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
 همه سوز و همه داغ و همه درد
 چو دل از نیش غم رنجه‌ور باشد
 ز شادی صد بیابان دور باشد
 بود آسان علاج عضو بیمار
 چو دل بیمار شد مشکل شود کار
 نه دمسازی که باوی راز گویم
 نه یاری تا غم دل باز گویم

درین محفل چو من حسرت کشی نیست
 بسوز سینه من آتشی نیست
 الهی در کمند زن نیفتی
 وگرافتی بروز من نیفتی
 میان بر بسته چون خونخواره دشمن
 دلازاری ، باآزار دل من
 دلم ازخوی او دمسازدرد است
 زن بدخو بالای جان مرد است
 زنان چون آتشند از تند خوئی
 زن و آتش زیگ جنس اند گوئی
 نه تنها نامراد آن دل شکن باد
 که نفرین خدای هر چه زن باد!
 نباشد در مقام حيله و فن
 کم از نا پارسا زن ، پارسازن
 زنان در مکر و حیلت گونه گویند
 زیانند و فریبند و فسوتند
 چو زن یار کسان شد ، مار از او به
 چو تر دامن بود گل خار از آن به
 حذر کن ز آن بت نسرین برودش
 که هر دم باخسی گرددم آغوش

منه در محفل عشرت چراغی
 کزو پروانه‌ای گیرد سراغی
 میفشان دانه در راه تذروی
 که ماوی گیرد از سروی بسرویی
 وفاداری مجوی از زن که بیجاست
 کزین بربط نخیزد نغمه راست
 درون کعبه شوق دیر دارد
 سری با تو سری باغیر دارد
 جهان داور چو کیتی را بنا کرد
 پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد
 مهیا تا کند اجزای او را
 ستاند از لاله و گل رنگ و بورا
 زد ریا عمق و از خوردشید گرمی
 ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی
 چمیدن از نسیم و مویه * از جوی
 ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی
 ز امواج خروشان تند خوئی
 ز روز و شب دو رنگی و دورویی
 صفا از صبح و شور انگیزی از می
 شکر افشانی و شیرینی از نی

ز طبع زهره شادی آفرینی
 ز پروین شیوه بالا نشینی
 ز آتش گرمی و دم سردی از آب
 خیال‌انگیزی از شبهای مهتاب
 گران سنگی زلزل کوهساری
 سبک روحی زمرغان بهاری
 ز جادوی فلک، تزویر و نیرنگ
 تکبیر از پلنگ آهنین چنگ
 ز گرگ تیز دندان کینه‌جوئی
 ز طوطی حرف ناسنجیده‌گوئی
 ز باد هرزه‌پو، نا استواری
 ز دور آسماق نا پایداری
 جهانی را بهم آمیخت ایزد
 همه در قالب زن ریخت ایزد
 ندارد در جهان همتای دیگر
 بدنیا در ، بود دنیای دیگر
 ز طبع زن بغیر از شر چه خواهی
 وزین موجود افسونگر چه خواهی
 اگر زن نوگل باغ جهان است
 چرا چون خار سر تا پا زیان است

چه بودی گر سرا پا گوش بودی
 چو گل با صد زبان خاموش بودی
 چنین خواندم زمانی در کتابی
 ز گفتار حکیم نکته یابی
 دو نوبت مرد عسرت ساز گردد
 در دولت برویش باز گردد
 یکی آن شب که با گوهر فشانی
 رباید مهر از گنجی که دانی
 دگر، روزی که گنجور هوس کیش
 بخاک اندر نهد گنجینه خویش !!



نیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 طبع هوا درم بدو چرخ از فراز ابر
 هم چون حباب در دل دریای ظلمتی
 زن گفت با جوان که از این ابر فتنه زای
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 برخاست، تا برون بشهد پای ز آن سرای
 کورا دگر نبود میجال اقامتی

سر و روان چو عزم جوان استوار دید
 افراخت قامتی، کہ عیان شد قیامتی
 بر چہر یازد وخت بحسرت دو چشم خویش
 چون مفلس گرسنہ بخوان ضیافتی
 بایک نگاہ کرد بیان شرح اشتیاق
 بی آنکہ از زبان بکشد بارمنتی
 چون گوہری کہ غلطد بر صفحہٴ زسیم
 غلطان بہ سیمگون رخوی اشک حسرتی
 ز آن قطرہ سرشگ فروماند پای مرد
 یک سربید رفت اگرش بود طاقتی
 آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
 گفتی میان آتش و آب است نسبتی
 این طرفہ بین کہ سیل خروشان در او نداشت
 چندان اثر کہ قطرہ اشک مجببتی !



سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساخته تا سوختم
 بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
 سرد مہری بین کہ کس بر آتشم آبی نزد
 گرچہ ہمچون برق از گرمی سرا یا سوختم
 آتشم بر جان و بر لب خندہ بود از شرم غیر
 بی تو ای گل گاہ پنهان گاہ پیدا سوختم
 سوختم اما نہ چون شمع طرب در بین جمع
 لالہ ام کز داغ تنہائی بصحرا سوختم
 ہمچو آن شمعے کہ افروز ندیش آفتاب
 سوختم در پیش مہر و بیان و بیجا سوختم
 سوختم از آتش دل در میان موج اشک
 شور بختی بین کہ در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام از شعله ای در آتشند

در میان پاکبازان من نه تنها سوختم

جان پاک من رهی خورشید عالم تاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم



سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر سنگریزه می
 بردم به زرگری که بر انگشتری نهد
 بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار
 آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد

☆

زرگر زمن ستاند و بر او خیره بنگریست
 و آنکه بخنده گفت که این سنگریزه چیست!

☆

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین
 ناچیز و خار مایه و بی قدر و بی بهاست
 شایان دست مردم گوهر شناس نیست
 ددزیریا فکن که بر انگشتری خطا است

*

هر سنگ به گهر نه سزاوارزینت است
 با زرسرخ سنگ سیه را چه نسبت است

*

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
 کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
 ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کم است
 آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست

*

وین سنگریزه ای، که فراچنگ من بود
 خوارش مین ؛ که لعل گرانسنگ من بود

*

روزی بکوهپایه من و سرو ناز من
 بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
 این سو روان بشادی و آنسو روان بشوق
 لبریز کرده از می عشرت ایباغها

*

ناگاه چون پری زدگان، آن پری فتاد
 وز درد پا ز پویه و بازیگری فتاد

*

آسیمه سر دویدم و در بر گرفتمش
 کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست

بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
 بر من پدید گشت که ریگی بکش اوست!

✽

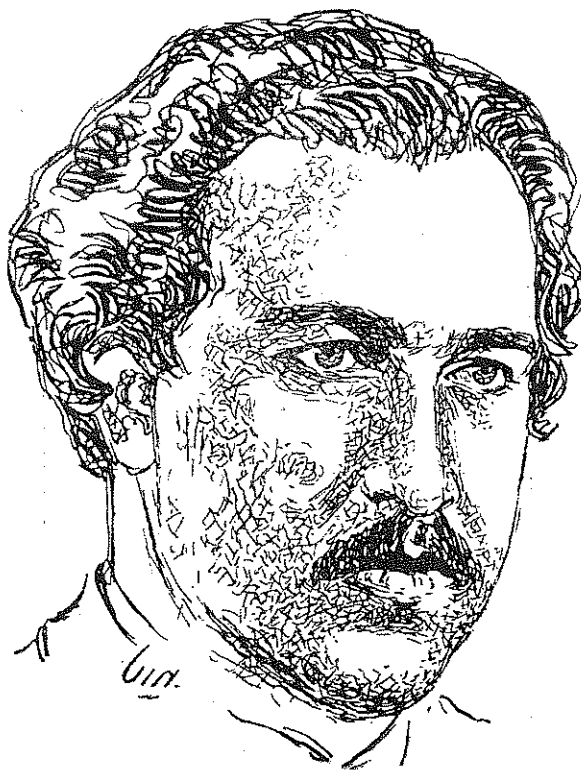
وان پنجه های نرم تر از لاله برگها
 مجروح از آن، چو لاله و گل، از تنگرها

✽

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
 وانمه نهاد بر کف من پای نرم خویش
 شستم باشک پای وی و چاره ساختم
 آن داغ را بیوسه لبهای گرم خویش

✽

وین گوهری که در نظرت سنک ساده است
 بر پای آن پری چو «رہی» بوسه داده است



فریدون توللی

آرزوی گمشده

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
 بوسه غم زد بکوهسار و فرو رفت
 چهره او بود گوئیا که غم آلود
 رفت و ندانم چهاکه بر سر او رفت

☆

سایه فزونی گرفت و دامن پندار
 رفت بدانجا که بی نشان و کران بود
 رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
 رفت بدانجا که اشک بود و خزان بود

☆

خسته ز آوارگی ، بدره ناریک
 سر بسر صخره کوفت باد و بنالید

چون دل آواره بخت من که هوسناک
روی بهر آستان نهاد و بنالید
*

راست توگفتی نگاه دوزخیان داشت
دیده اندوهبار اختر شبگرد
یا غم آیندگان خاک همی دید
کاین همه افسرده بود و خسته و دلسر
*

من بشب تیره بسته دیده افسوس
مست در اندیشه های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
در پی آن آرزوی گمشده بودم
باد بتوفید و ناگهان زدمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی ازگذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدرخورد
*

خاستم از جا هراسناک و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد درتک و پو بود
کیست در آن تیرگی دوبازوی پرمهر
گرم و سبک حلقه زد بگردنم ، او بود

کارون

بلم آرام چون قومی سبکیار
به نخلستان ساحل قرص خورشید
بترمی بر سر کارون همی رفت
ز دامان افق بیرون همی رفت

☆

شفق بازیکنان در جنبش آب
بدشتی پر شقایق باد سر هست
شکوه دیگر و راز دگر داشت
تو پنداری که باورچین گذرداشت

☆

جوان پارو زنان بر سینه موج
صدا سرداده غمگین در ره باد
بلم میراند و جانس در بلم بود
گرفتار دل و بیمار غم بود

☆

«دوزلفونت بود تار ربایم
تو که با ما سر یاری نداری
چه میخواهی از این حال خرابیم
چرا هر نیمه شب آئی بخوابیم»

- ❖
- درون قایق از باد شبانگاه
زنی خم گشته از قایق بر امواج
- ❖
- دوزلفی نرم نرمک تاب میخورد
سرانگشتش بچین آب میخورد
- ❖
- صدا چون بوی گل در جنبش باد
جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
- ❖
- بآرامی بهر سو بخش میگذشت
پی دستی نوازش بخش میگذشت
- ❖
- «تو که نوشم نمی‌نیشم چرائی
تو که مرهم نمی‌زخم دلم را
- ❖
- رخمی چون رنگ شب نیلوفری داشت
سری با او دلی با دیگری داشت
- ❖
- ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
چراغی کور سو میزد به نی زار
- ❖
- «چه خوش بی مهر بونی از دوسری»
جوان نالید زیر لب بافسوس
«که یکسر مهر بونی در دوسری»

ديو درون

من ماندم و تاريخى و تنهائى
زد خنده غزلخوان زن هر جايى

شمع نفسى ماند و سپس جان داد
شېگرد گذشت از ره و سوك ناليد

☆

دور از بن آن كوچه بگوش آمد
آزرده گدائى بخروش آمد

آواز يکى گام هراس انگيز
بر باشنه چرخيد درى فرتوت

☆

ميناي تهرى بر سر معبر زد
آهسته فرود آمد و بر در زد

از بخت بد آشفته يکى بد مست
سر پنجه دير آمده هشياري

☆

فارغ ز ربا كارى بد خواهان
در خلوت تاريك شبانگهان

هر کس بسرائى شد و سر بنهاد
کوييد قدم گز مه خواب آلود

من ماندم و تاریکی و خاموشی
برخاست ز تابوت فراموشی

لغزید شب از نیمه به نیمی باز
و آن مرده که یاد کهنش خوانند

تا سوی درون باز کشد باز
کفتار صفت لاشه هر رازم

اندیشه جوینده چراغ افروخت
و زسینه این دخمه بر آرد باز

تا نیش زند پای خیالم را
تا تازه کند شرح ملالم را

هر خاطره چون مار سیه جنید
هر عشق سیه کام فغان برداشت

کاندر سر پیوند کسان کردم
جان کندم و تیمار خسان کردم

دیدم که عبث بود عبث آن عمر
غم خوردم و غمخوار بدان گشتم

جز يك دوسه تن خسته و افسرده
یا غرق خیانت شده یا مرده

دیدم که زیاران کهن کس نیست
و آن جمع پراکنده یکایک، آه

غمخانه تاریک روانم را
حد خود و سرحد جهانم را

دیدم که بسی ماندم و کس شناخت
خود نیز شگفتا که ندانستم

گسترده به بیغوله نادان

دیدم که درونم چو شبی تاریک

دانائیم آنگونه که شمعی چند
 سو سو زند از ظلمت شیطانی
 دیدم که زبان دارم و گویانیست
 تا شرح دهد رنج نیازم را
 دیدم که قدم دارم و پویانیست
 تا بسپرد این راه درازم را
 دیدم که چه بس تشنه و بی تابم
 بر لعنت شیرین سیهکاری
 گوئی دوشد این قالب درد آلود
 این هر دو منم؟ آه منم این دیو
 حیرت زده از خویش در آن پندار
 آن پیکر پاکیزه در افکندم
 تا خشم سیه باز نشانم باز
 بر خاستم از تعفن و سپردم مست
 آه این منم، ای مردم غافل، آه
 زین روح تبهار به پرهیزید
 نالید خروس از دل ظلمت ها
 افتادم و پس دیده فرد بستم
 آن کشته دوشینه ز نو جان یافت
 تا خلق بدانند که من، هستم!

هوسناک

شب سرزده از خاور و گیسوین خورشید
 میتافت هنوز از سیر آن نخل فسونبار
 میسود ترن سینه بهامون بدمی گرم
 وارسته چو از بند گران، دیو گرفتار
 بر چهر شفق، ریخته شب، نرم و دلایز
 چون لاله که با سوسن خودرو دمد از خاک
 یا گونه رقاصه مستی که بشبگیر
 نیلی شود از بوسه مستان هوسناک
 از پیش نظر، گاه یکی دهکده چون باد
 میرفت و نگاه از پی او خیره همی تافت
 دور، ازدل آن سایه که منزلگه شب بود
 نوری زدل غمکنده ای تیره همی تافت

او ، مات بدهلیزترین ، بی خبر از خویش
 میجست زافسون شفق ، راز شبانگاه
 وز پنجره افتاده سبک در خم گیسوش
 لغزان و گریزان ، دم افسرده دیماه
 من خیره بر او! بیدل و حیران و هوسگیر
 بر زمزمه دلکش او بسته زجان گوش
 میخواند پری نرم یکی ، نغمه جانسوز
 میخواست زمن گرم یکی شعله خاموش
 آن شعله که بسیار درین سینه پرمهر
 رخشید و فروزان شد و بشکفت و فروخفت
 آن عشق سبکسایه که هربار زسوئی
 باز آمد و باز این دل دیوانه برآشفت
 آوای پری ، نغمه جانبخش صفا بود
 افسوس که اندیشه سامان دگر داشت
 افسوس که آن رشته پیوند ، بفرجام
 کوتاه بد و پیوند بیایان سفر داشت
 نالید ترن لختی و برجای فرو داشت
 اشکی دوسه رخشید در آن چشم فسونبار
 پرداخت لب از نغمه و در چهره من دید
 « دروازه شهرست ، خدا باد نگهدار »



فریدون مشیری

آفتاب‌پرست

در خانه خود نشسته‌ام، ناگاه
 این جامه عاریت بدور افکن
 خواهم که مگر زمرگ بگریزم
 پیمانه زدست مرگ می‌گیرم
 آندور، در آن دیار هول‌انگیز
 لب بر لب من نهاده کژدم‌ها
 درظلمت نیمه‌شب که تنهامرگ
 وامانده مارو مورو کژدم‌ها
 روزی دوبروی لاشه غوغائی است
 روید ز نسیم مرگ خاری چند
 سالی نگذشته استخوان من
 وز خاطر روزگاری انجام
 مرگ آید و گویدم ز جابر خیز،
 وین باده جانگزا بکامت‌ریز!
 می‌خندد و می‌کشد در آغوشم
 می‌لرزم و با هر اس می‌نوشم
 بی‌روح، فسرده، خفته درگورم
 بازیچه مار و طعمه مورم
 بنشسته بروی دخمه‌ها بیدار
 میکاود و زوزه می‌کشد گفتار
 آنگاه، سکوت، می‌کند غوغا
 پوشد رخ آن مفاک وحشت‌زا
 دردامن گور خاک خواهد شد
 این قصه دردناک خواهد شد!

ای رهگذاران وادی هستی ، ازوهشت مرگ میزنم فریاد
 برسینهٔ سرد گور باید خفت هر لحظه بمار بوسه بآید داد
 ایوای چه سرنوشت جانسوزی اینست حدیث تلخ ما ، این است
 ده روزهٔ عمر با همه تلخی انصاف اگر دهیم شیرین است ؟
 از گور چگونه رو نگردانم ؟ من عاشق آفتاب تا بانم
 من روزی اگر بمرگ رو کردم « از کرده خویشتن پشیمانم »
 من تشنهٔ این هوای جان بخشم دیوانهٔ این بهار و پائیزم

تا مرگ نیامدست بر خیزم
 در دامن زندگی بیایزم



دویا

بصد امید می‌بستم نگاه‌های
 مرا بخشد بشهر عشق راهی
 نگاه بیقرارم خیره میماند
 امیدم را بچشمانم نمی‌خواند
 مرا با خود بهر سوئی کشاندند
 که زیر لب مراد یوانه خواندند
 که مرغی آشیان گم کرده بودم
 بهر بوم و بری پر می‌گشودم
 نگاه تشنه‌ام در جستجو بود
 رسیدم عاقبت آنجا که او بود
 ز خود بیگانه از هستی رمیده
 شرنگ نا امیدها چشیده

بچشمان پرزویان این شهر
 مگر یک تن از این ناآشنایان
 بهر چشمی با میدی که این اوست
 یکی هم زین همه ناز آفرینان
 غریبی بودم و گم کرده راهی
 شنیدم بارها از رهگذاران
 ولی من چشم امیدم نمی‌خفت
 ز هر بام و دری سر می‌کشیدم
 امید خسته‌ام از پای نشست
 در آن هنگامه دیدار و پرهیز
 «دو تنه‌او دوسر کردن دو یکس»
 درین بیداد مردم رو نهفته

تن از نامهربانانها فسرده
 بخلوت سر بزیر بال برده
 بخلوتگاه جان با هم نشستند
 سکوت جاودانی را شکستند
 که این دیوانه از خود بدر کیست
 که این دیوانه را از خود خبر نیست
 بدریائی در افتد بیکرانه
 خورد از موج وحشی تازیانه
 مرا با عشق او تنها گذارید

دل از بیهمزبانانها شکسته
 ز حسرت پای در دامن کشیده
 «دو تنها و دوسر در دان دو یکس»
 زبان بی زبانی را گشودند
 میرسیدای سبکباران، میرسید
 چه گویم؟ از که گویم؟ با که گویم
 بآن لب تشنه می مانم که ناگاه
 لبی از قطره آبی تر نکرده
 میرسید ای سبکباران میرسید

غریق لطف آن دریا نگاهم
 مرا تنها باین دریا سپارید



پرنیان سرد

بنشین، مرو، چه غم که شب از نیه رفته است
 بگذار تا سپیده بخندد بروی ما
 بنشین، ببین که دختر خورشید، صبحگاه
 حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما
 بنشین، مرو، هنوز بکاهت ندیده‌ام
 بنشین، مرو، هنوز کلامی نگفته‌ایم
 بنشین، مرو، که خواب نیاید بچشم ما
 بسیار شب، بخاطر امشب نخفته‌ایم !
 بنشین، مرو، که درد شب، در پناه ماه
 خوشتر ز حرف عشق و سکوت و نگاه نیست
 بنشین و جاودانه با آزار من مکوش
 یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست

بنشین، مرو، حکایت «وقت دگر» مگو
 شاید نماند فرصت دیدار دیگری
 آخر تو نیز با منت از عشق گفتگوست
 غیر از مالال ورنج از این درچه میبری
 بنشین، مرو، صفای تمنای من ببین
 امشب چراغ عشق درین خانه روشن است
 جان مرا بظلمت هجران خود مسوز،
 بنشین، مرو، مرو، که نه هنگام رفتن است



اینک تو رفته‌ای و من از راه‌های دور
 می بینم بیستر خود برده ای پناه
 می بینم نخفته بر آن پرنیان سرد
 می بینم نهفته نگاه از نگاه ماه
 در مانده‌ای بظلمت اندیشه های تلخ
 خواب از تو در گریز و تو از خواب در گریز
 یاد منت نشسته برابر، پریده رنگ
 با خویشتن بخلوت دل می‌کنی ستیز!

شراب شعر چشمان تو

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
 همه اندیشه‌ام اندیشه فرداست
 وجودم از تمنای تو سرشار است
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است
 هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمان‌ها باز
 خیالم چون کبوترهای وحشی میکند پرواز
 رود آنجا که می‌بافند کولیهای جادو گیسوی شب را
 همان جاها که شب‌ها در رواق کهرکشانها عود می‌سوزند
 همان جاها که اخترها پیام قصرها مشعل می‌افروزند
 همان جاها که رهبانان معبد های ظلمت نیل می‌سایند
 همان جاها که پشت پرده شب دختر خورشید فر دارامی آراند
 همان فردای افسون ریز رویایی

همین فردا که راه خواب من بسته است
 همین فردا که روی پرده پندار من پیدا است
 همین فردا که مارا روز دیدار است
 همین فردا که مارا روز آغوش و نوازش هاست
 همین فردا - همین فردا
 من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد



زمان در بستر شب خواب و بیدار است
 سیاهی تاری می بندد
 چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پائیز است
 دل بی تاب و بی آرام من از شوق لیریز است
 بهر سو چشم من رو میکند فردا است
 سحر از ماورای ظلمت شب میزند لبخند
 قناریها سرود صبح میخوانند
 من آنجا چشم در راه توام ، ناگاه :
 ترا از دور می بینم که می آئی
 ترا از دور می بینم که میخندی
 ترا از دور می بینم که میخندی و می آئی
 نگاهم باز خیران تو خواهد ماند
 سرا پا چشم خواهم شد

تماشای تو خواهم کرد

ترا در بازوان خویش خواهم دید
 سرشک اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد
 تنم را از شراب شعر چشمان تو خواهم سوخت
 برایت شعر خواهم خواند
 برایم شعر خواهی خواند
 تبسمهای شیرین ترا با بوسه خواهم چید
 و گر بختم کند یاری:
 در آغوش تو ای افسون!



سیاهی تارمی بزدد

چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پائیز است
 هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمانها باز
 زمان در بستر شب خواب و بیدار است





گلیچین گیلانی

ای جنگل

ای جنگل بزرگ من! این برکهای زرد
 بازیچه های بال و پر بادهای سرد،
 فردا شوند یکسره در برف ناپدید
 زیبایی گشاده رخ رازهای تو،
 خوشرنگی نهفته آوازهای تو،
 خسبند زیر چادر یسّخ بسته سفید
 در شاخه های لخت تو زنگوله های تیز
 گردند بر سر کفن برف اشک ریز؛
 افتند، گاه گاه، چو تیر از کمان مرگ
 آهو، بسان کودک بی مادر و پدر،
 تنها، گرسنه، کمر و، گمراه، در بدر،
 در برف سم و پوزه گذارد برای برک

این ابرها که روی تو هستند در گذار
مانند کوه و دره و دریای بالدار
با گنج های زرین از کان آفتاب
فردا شوند یکسره چون کیسه سیاه ،
ریزند - همچو مستان در بردو باختگاه
در دست های لاغر تو سیم های ناب
یک روز برف های تو گردند زیر و رو ،
یخ ها شوند آبله رخسار و زشت رو
از میخ های چکمه مرد تفنگدار
آهوی بی گناه شود زخم داز و لنگ
با خون خود نویسد در برف سیم رنگ
« بدرود ، جنگل من ! ... خوش باش در بهار ! »



غار

غار تاریک است ... کوهستان بلند
 من در آنجا ، دست و پای من به بند
 در سپهر جان من خورشید و ماه
 تیره ، مانند دو الماس سیاه
 خون سرد آرزوی درد ناک
 میچکد از اختران بس روی خاک
 در میان خون و خاک و اشک و گل
 می تپد چیزی دمامم . آه دل !
 آه دل ! ای ساعت بی تاب من
 ای گریز ماه و سال خواب من
 سر نوشتم سر گذشت درد تست
 زنگ نا هنگام وقت نا درست

✧

غار تاريك است ... كوهستان بلند
 دل در آن جا ، دست و پای دل به بند
 نیست جز تنهایی پرواز باز
 باز با بال و نك و چنگار راز
 نیست جز خاموشی بر بانگ جان
 بانگ نیروی خدای ناستوان

✧

ای خدا ، ای زاده پندار من
 زاده تنهایی بیمار من
 ای خدا ، ای پرده تاريك مرگ
 افسر يك ارتش بی ساز و برگ

غار تاريك است ... كوهستان بلند
 با من و با دل تو در آنجا به بند ...



نه ماه، نه ستاره

تاریک بود بیرون غرنده بادشبرگرد
 با بالهای تیره میریخت در هواگرد
 میکرد ابرهارا ازخشم پاره پاره
 پیوسته جیغ میزد - «نه ماه نه ستاره»
 بر شاخه های لرزان مرغان خموش ودلسرد
 باخشم باد شبگرد درداچه میتوان کرد؟



نه ماه نه ستاره از لای شیشه من
 گلزار پشت خانه مانند چاه بیژن ...
 از کار و کوشش روز بسیار خسته بودم
 درپیش آتش سرخ تنها نشسته بودم
 با بالهای پندار جانم جدا شد از تن
 از لای ابرهارفت در آسمان روشن ...

آیا بهشت اینجاست ؟ ... به به چه جای خوبیست
 آیا توان در این جا جاوید و کامران زیست ؟
 ساعت نمی کند هیچ در این بهشت تیک تیک .
 نه خشم باد شبگرد نه ابرهای تاریک
 مرده است مرگ اینجا گردیده نیستی نیست .
 پای دهنده وقت کرده است ناگهان ایست .
 این گنبد درخشان صدها هزار فرسنگ
 بالاتراست از نام ، بالاتراست از تنک
 این ماه گرد و روشن باچهره زراندد
 از خون کس نگردد چون خاک ما گل آلود
 این اختران زیبا باچشمهای خوشرنگ
 هرگز خیر ندارند از اشک سرخ از جنک . . .
 سرباز تیر خورده در خون گرم میخفت ،

*
*

باچشم نیم بسته از درد خسته میگفت :
 « اینسان شتاب از چیست ؟ ای مرگ اندکی ایست !
 شاید یکی بیاید در این دل شکسته
 شاید یکی بنالد با این روان خسته
 شاید یکی بداند افسانه های دیرین

شاید یکی بخواند آوازه‌های شیرین
 هنگام زندگانی است ای مرگ اندکی ایست
 شاید یکی بداند آئین مهر ورزی
 شاید یکی در آرد دل را ز نو بلرزی
 شاید یکی بگوید با ناز و مهر بانی
 هان ای جوان ناکام بر خیز و کن جوانی ...

✧

آری شما در اینجا ای اختران خوش رنگ
 هرگز خیر ندارید از اشک سرخ از جنک
 این ماه گرد و روشن با چهره زران‌دود
 هرگز ز خون نگردد چون خاک ماگل آلود
 این گنبد درخشان صدها هزار فرسنگ
 بالا تراست از نام بالا ترست از تنگ

✧

با بالهای لرزان از آسمان روشن
 جانم فرود آمد آهسته رفت در تن ...
 زین گردش شبانه بسیار خسته بودم
 پیش بخاری سرد تنها نشسته بودم
 گلزار پشت‌خانه مانند چاه بیژن
 نه ماه ، نه ستاره از لای شیشه من

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
 در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
 دستی، بیادگاری، صد سال پیش از این
 بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود
 پروانه و فریدون، صد سال پیش از این
 یکروز آمدند در این باغ دلنشین
 گل بود و سبزه بود و دم تند فرودین
 میزد نسیم، نرمک، بر روی بر که چنک
 میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنک
 خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

بر روی شاخه مرنگ خوش رنگ می سرود

«بنگر! چگونه غنچه نازک دهان گشود!

گلشن چه رنگ زیبا دارد بتارو بود!

سرتاسر است هستی جاوید و نیست مرگ

به به! چه دلرباست تماشای رقص برك!

به به! چه دلکش است سرود نسیم و رود»

با سایه روی سبزه گل تازه می نوشت:

«بنگر! چگونه رفته زمین، آمده بهشت!

بنگر! چگونه آمده زیبا و رفته زشت!

هرگز بیختر نرود مهر تابدار

دیگر ز تیره روزی دور است روزگار،

دیگر ز تیره بختی پاك است سر نوشت»

بر وانه مینشست بهر جا و می پرید،

ز نبور شیر از لب گلبرگ میمکید،

بر روی گل نسیم دل انگیز می وزید،

عکس درخت را بدل آب میگسیخت.

خرگوش میدوید و بسوراخ میگریخت

آنگاه میگریخت ز سوراخ و میدوید.

پروانه و فریدون ، صدسال پیش از این ،
 بکروز آمدند درین باغ دلشین
 گفتند : « نیست جایی زیبا تر از زمین؟ »
 زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود ،
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود ،
 بس دلنواز بود تماشای فرودین .

امروز ، زیر شاخهٔ این کاج سهمناک ،
 پروانه و فریدون گردیده‌اند خاک ...
 رخسار زرد باغ پر از درد و رنج و باک
 خورشید نیست ... گرمی شادی دهنده نیست
 گل نیست ، ... سبزه نیست ... سرود پرنده نیست
 از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

اما ، هنوز ، بر تنهٔ کاج سالدار
 نام دو یار دیرین مانده بیادگار
 بالای کاج تند ، در ایر اشکبار ،
 میگرد از ته دل : « ای تیره آسمان !
 جز نام چیز دیگر ماند در این جهان ؟
 یا نام نیز میرود از یاد روزگار ؟ »



لطفعلی صور تگر

ستاره سهیل

شبی آن سیاه گیسو بگشاد راز با من
 که مراست آشنائی بسرای آرزوها
 رخ او شکفته چون گل ز امیدهای شیرین
 دل او برقص اندر بنوای آرزوها
 لب مهر بانش لرزان ز تطاول لب من
 شده گیسوان پریشان ز نوازش نسیمش
 نه بگاہ عشقبازی ز کسی بسرهراسش
 نه جز از خدای دانا بدل کسیریم بیمش
 سر نازنین نهاده ز صفا بشانه من
 که بگوش من تواند سخنان نرم گوید
 دل و جان فدای یاری که زیبا کد امنی ها
 سخن از عشق گوید همه را بشرم گوید

سخنش همین که شادی نکند چو دیربائی
 چه کنیم تا از این دم اثری بیاد ماند
 چو زجود روز پیری تن ناتوان بلرزد
 دل ما سزد که آن دم بخيال شاد ماند
 چه شود که تا يك امشب نه نهم سر بیستر
 که زمانه دیر باکس سر دوستی ندارد
 بستاره یمانی نگریم در دل شب
 که رخ سهیل دیدن همه آرزو بر آرد
 بجواب گفتم آری هوسی چنین بود خوش
 ز بتی که از دهانش همه بوی عشق آید
 بکنار من شبی را بنشین و نیک بنگر
 که ز باغ نغمه خیزد ز فلک ستاره زاید
 مگر این شنیده باشی که سهیل تا سحر که
 بکسی نمیگشاید ز حیا رخ نکو را
 نزده خروس نوبت رخ نازنین بیوشد
 که هزار ناز باید بکشند خو پرو را
 سحر آن گریز باشد زبر افسق هویدا
 چو فرشته‌ای ستاده بستیف کوهساری
 بفروغ همچو دری صدف شیه گزیده
 یصفا بسان اشکی که فتد ز چشم یاری

ز بی نظاره ما را نرسیده چشم بر سر هم
 بسامید آنکه بر ما نگردد بدلستانی
 بزبان چشم با هم بشدیم رازگستر
 چه خوشست راز گفتن بزبان بی‌زبانی
 که تو ای سید اختر که فروغ آسمانی
 بطریق دلنوازی نظری بسوی ماکن
 همه آرزوی دل را بتبسمی بر آور
 همه رنجهای جان را بگرشده‌ای دواکن



اشک و مر و ارید

فروریخت تابنده اشکی چو گوهر
 سپیده دمان پیش مهر منور
 همی خواست کایداز آنجا فروتر
 یکی طوق رخشنده ای لؤلؤی تر
 نگینها کند تعیبت مرد زر گر
 پدیدار گردید شکل دو پیکر
 در آغوش مریکد گراد و خواهر
 بهره چرائی چنین مانده ایدر؟
 نیم با توهر گز همانند و همسر
 که پهنای گیتی از او شد توانگر
 فرود آیم و گیردم تنگ در بر
 باغوش آن مادر مهر پرور

ز دو نرگس دختری ماه منظر
 درخشنده ناهید گفتی بتابد
 نوردید رخسار آن حوروش را
 بگردنش بود از پی دلربائی
 چو عاجی که بروی زسیماب صافی
 بروی دری او افتاد اشک و آنجا
 تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
 به بیغاره در اشک را گفت: باری
 ندانی که من سخت و الاثر آدم
 پدرم آن گر انمایه ابرم مطیراست
 صدق سینه بگشود تا ز آسمان من
 بآرام دل مدتی دیر ماندم

مر این پهن دشت جهان را سراسر
 ز من دید بس تاجها زینت و فر
 که دارد نژادی از این نامورتر؟
 نشاید نشست با من برابر!
 که ای دخت مهر روی پاکیزه پیکر
 یکی بر من ناتوان نیز بنگر
 جهان نانویدیده، نادیده کشور
 فراقم پدر بوده و عشق مادر

ز دریا جو بیرون شدم درنو شتم
 ز من یافت بس باره‌ها زیب و زینت
 پدرم آسمانست و مادرم دریا
 چو بشناختی نامور گوهرم را
 سرشک بلا دیده بگشود لب را
 همه هر چه گفتی هشیوار گفتی
 من از خانه دل بیرون آمدستم
 من از دوده دیده پاک بینم

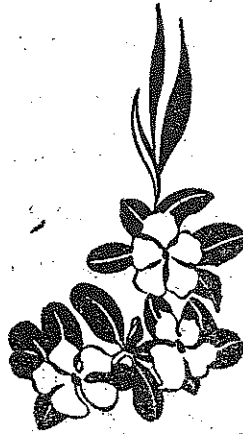
من آئینه بی غبارم جهان را
 بچهره درم بیگناهی مصور



شیراز

هر باغبان که گل بسوی بر زن آورد
 شیراز را دوباره بیاد من آورد
 آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
 گلچین به پیشگاه تو یسک خرمن آورد
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن
 با دام بن شکوفه مه بهمن آورد
 آتش بکار ناید مان روزگار دی
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
 نوروز ماه فاخته و عندلیب را
 در بوستان نواگر و بر بط زن آورد
 ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
 چون لشکری که رو به سوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
 آید دوان دوان و نهد بسر کنار من
 آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
 ساقی که میره مجلس انس است پیش ما
 چون روز تیره گشت می روشن آورد
 مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
 زان اندهم زمانه به یاداشن آورد
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
 زی گیو گویا خبر از بیژن آورد



روح شاعر

بیجاده رنگ نوگل صحرائی
 اندام وی لطافت دیبائی
 بنیاد استقامت خسارائی
 شادی و خرمی و دلارائی
 میخواست باشد آخته بالائی
 از کوه و آن بلندی و پهنائی
 با سروبن نماید همتائی
 نیلی قبای گنبد مینائی
 بیسندش بکشی و رعنائی
 خواند نشید مستی و شیدائی
 شیرین کند به نغمه لالائی
 پیدا کند شمایل جوزائی

بر فرق کوه دست به زیبایی
 در پیش سخت پیکر خار داشت
 آنجا که تند باد بلرزاند
 او با نحیف پیکر لرزان داشت
 روح بزرگش آن قد کوتاه را
 با همت بلند که نهر اسید
 میخواست تا مصاف دهد با بید
 میخواست دست یازد و بشکافد
 بودش هوای آنکه عروس چرخ
 بدهد بر وی ماه، نخستین بوس
 میخواست زهره خواب شیانگاش
 ناهید در نشاط هم آغوشیش

خراگاه ابر تیره در یابی ؛
 کای هرزه گرد لعبت غبرائی ا
 در کوه نیست تاب و توانائی
 بر پایدار ماندن یارائی
 ییکار را ، عناصر هیچائی ؟
 در رهگذار مَرک تن آسائی ؟
 یکتا شدن بجلوه عذرائی
 یینی همی فروغ نریائی
 پیغام عشق را بخوش آوائی
 رسوا شد از غرور سیک رائی
 طغیان روح دادش گویائی
 دارد همه نمایش دانائی
 سازد بگوش هوش پذیرائی
 روح قفس شکسته و سودائی
 بروی کند هزار زلیخائی
 زین روی جست خواهد والائی
 با چرخ میزد دم همتائی
 از روز دیمه و شب یلدائی
 بروی شکست نارد رسوائی

ناگه بکوهسار، طبیعت کوفت
 بادی میاه نعره زنان گفتش
 این جا که پیش آفت و آشوبش
 این جا که دیورا نبود هرگز
 توماندۀ و سخت بسیجیده اند
 بنداشتی مگر که توانی کرد
 در خاک گرم باغ تو را شاید
 زبید اگر بقطره باران در
 آنجا بمان که بر تو فروخوانند
 از جای خویش هر که فراتر شد
 بشنو چگونه گل بسخن آمد
 کاین پندهای نغز گرانمایه
 بخرد هماره گفته بخرد را
 لیک اختیار من بکفر روح است
 تنگ آیدش که پیرهنش بدرد
 او سر بر آسمان بلند آرد
 تا خواستار بانوی گردون است
 هم بسته مه است و غمش نبود
 بدنام عشق و شهره بیابستی است

دانی چه روح من به زبان گل
 خواند حدیث نفس به شیوائی